دستور عشاق

یعنی قصهٔ

شاهزاده حسن و شاهزاده دل

دستور عشاق

یعنی قصهٔ

شاهزاده حسن و شاهزاده دل

تصنیف

محمد یحیی ابن سیبک مشهور به فتّاحی نیشاپوری

باهتمام

ر. س. گرین‌شیلدز

در مطبعهٔ «آفتاب»، برلین-شارلوتن بورگ
وایمارارشتراسه ۱۸

بتوسط

لوزاک و کمپانی - ٤٦ گریت رَسل استریت، لندن دبلیوسی ۱

سال ۱۹۲۶ میلادی بطبع رسید

قیمت ۱۲ قران

مقدمه

محمد یحیی بن سیبک یکی از مشاهیر نیشاپور بود و در زمان سلطنت شاهرخ میزیسته در سال ۸۵۲ هجری (۱۴۴۸ میلادی) وفات نمود اما برحسب قول حاجی خلیفه فوت او در سال ۸۵۳ هجری بوده است تخلص وی فتاحی است این کلمه در اول سیبک بوده معرب سیب تفاح است و تفاح به فتاح که یکی از اسماء حضرت باری است تقلیب گشته او تخلص اسراری و خماری نیز اختیار کرده است میرعلی شیرنوائی در مجالس النفائس که بزبان ترکی است و دولت شاه و حاجی خلیفه و میر خواند در حبیب السیر مختصری از شرح حال وی را ذکر نموده‌اند او خود در کتاب شبستان خیال مینویسد که از دنیا کناره جسته و شبستان خیال را بعد از حسن و دل نوشته است و در خصوص حسن و دل میگوید که مطلع و مقطعش حل دقایق عشقبازی مینماید.

۲ دولتشاه میگوید:

ذکر مولانا شیبک نیشابوری علیه الرحمه مرد فاضل و در اکثر علوم واقف بود و بروزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان بفضل و استعداد شهرت یافت خصوصاً در علم شعر و خط صاحب فن بوده است وچند کتاب و ده نامه بنظم آورده وکتاب اسراری وخماری تألیف نمود و سخنان اکابر و استادان بتضمین در آن نسختین میاورد و این بیت از آنجمله

بیت

مکن اسرار خالص را بقند و زعفران معجون
برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبارا

و مولانا سخن در صنایع شعری مبالغه دارد که بی آن سخنوری نمیکند و چون او مرد قانع است و از ملازمت ارباب مجنب بود سخن او زیاده شهرتی نیافت و الا او از سخنوران معتبر است اشعار و مطالع او بین الشعرا مذکور و دیوان او درین دیار مشهور است و این مطلع اوراست

مطلع

آن ترک که صد خانه کمانش ز پی انداخت
سویت فکنم گفت خدنگی و نینداخت

و این بیت اوراست

همچو بلبل های و هوئی کن که خواهد بر پرید
مرغ روح از شاخسار عمر و تاهی میکنی

غزل

تو ای سرخیل مه رویان چه نامی
ملک یا حور و یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی
مهی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب
انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیما بگذری گر بر دیارش
فبلغ عند معشوقی سلامی

مران از کوی او ما را رقیبا

فلا یرتد سائل عن کرامی

گل اندر غنچهٔ تو دامن بود لیک

دریده جامهٔ در نیکنامی

گدای تست فتاحی مسکین

فحسبی عند اقران احتشامی

توفی مولوی الفاضل یحیی نور الله مضجعه فی حدود سنه اثنی وخمسین وثمانه

سروری (المتوفی ۹٦۹ هجری) شرح شبستان خیال را بزبان ترکی نوشت و حسن و دلرا عمری شاعر ترک تقلید کرده است تعبیرنامه نیز یکی از تصنیفات فتاحی است.

۳ کتابی که تابحال معروف به حسن دل بوده کتابی است مسجع دارای ٤٥۰ سطر، نسخ عدیدهٔ خطی از این کتاب موجود است و در اروپا سه مرتبه چاپ و ترجمه شده است دو نسخه از این ترجمه به زبان انگلیسی است یکی را برون دبلین در سال ۱۸۰۱ و دیگری را ویلیم پرایس در سال ۱۸۲۸ ترجمه نموده‌اند و سومی بزبان آلمانی ترجمهٔ دکتر رودلف دوراک است در وین در سال ۱۸۸۹.

در عثمانی لامعی (المتوفی ۹۳۸ هجری ۱۵۳۱ میلادی) و آهی (المتوفی ۱۵۱۷) و والی اواخر قرن شانزدهم و نیز سدقی ودر هندوستان محمد بیدل نیز این کتاب را تقلید نموده‌اند بنابرین حکایت حسن و دل بسیار مشهور است خلاصه آنرا گیب در تاریخ شعر ترک مینویسد و در بعضی از کتب یعنی فهرست

فلایشر در لایپزیک صفحه ۳۹۷/۳۹۹ و شرح مفصلی دوراک نیز درین خصوص میدهد این کتاب دستور عشاق را آنچه که مستر ای. جی. الیس تشخیص داده اصل است و میگوید آن کتاب مسجع خلاصه این کتاب است این نسخه خطی دارای ۱۷۸ ورق است و هر صفحه‌ای ۱۴ سطر و آنرا بخط نسخ ممتاز وزیر محمد بن محمد التبریزی استنساخ نموده تاریخش ۱۵ جمادی الاول ۸۸۷ (۲ جولای ۱۴۸۲ میلادی) دیده شد.

این نسخه با کمال سعی و دقت بخط خوب نوشته شده فقط چند کلمه از آن محو شده اسم این کتاب در بیت ذیل مذکور است (صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۲۱)

بحمدالله که این دستور عشاق
پایان آمد از تأیید خلاق

اسم مصنّف در صفحه ۳۳ سطر ۱۹ ؛ ۳۰۸ ، ۵ ؛ ۴۰۹ ، ۵ : ۴۱۲ ، ۱۰ ذکر شده تاریخ تصنیف این کتاب بحساب ابجد دار خرم است یعنی ۸۴۰ هجری مطابق ۱۴۳۶ میلادی. چنانکه در سطر ذیل مذکوراست

بپای روضهٔ بوستان عالم
چه تاریخ تمامش دار خرم

شبستان خیال در سال ۸۴۳ هجری تصنیف شده این شعر منثور قصه مناظره بین چنگ و دف و غیره را مینویسد که فقط تذکره آنها در خلاصه نسخ شده است. اما تمام خصائل نفس و فخر و نغمه و الهام نیست ولی در کتاب لامعی اینها مذکورند این کتاب در بحر هزج مسدس محذوف یا مکسور نوشته شده است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه دلهارا در آغاز
بنام اوست حسن مطلع راز
حکیمی کو جهانرا عقل وجان داد
ز حکم دل بدنهارا روان داد
نظر از فیض او در عین احسان
نماید در سیاهی آب حیوان
دل سودائیین در شهر دیدار
ز مهر اوست با گرمی بازار
نمود از مشرق عشق دلفروز
طلوع آفتاب حسن جانسوز
بحسن آورد دل در فیض مبدا
هزاران مهر در ذرات پیدا
درونهارا ز دل حسن نظر داد
برونها کرد از حسن صور شاد
ز عرش جان فزا تا فرش اغبر
جهان پر حسن ودل بینم سراسر

دلی را که بحسنی آرزوئیست
گه‌از حسنی دلی را جست‌وجوئیست
هزاران حسن و دل مشتاق و مایل
گهی دل حسن و گاهی حسن شد دل
فلک را روی در محراب خاکست
کزو اشراق نور حسن پاکست
کواکب را هزاران دیده باصر
ز شوق جلوهٔ حسن عناصر
دل عنصر ببین از شوق حیران
ز انجم فیض حسن روح جویان
عناصر را پی حسن موالید
ببین هر لحظه ترکیبی بتجدید
دل مولود عنصر راست جویان
که هر چیزست سوی اصل پویان
از اجزای موالید ست پیدا
ز شوق یکدگر صد شور و غوغا
ببین در حسن مقناطیس دلسوز
دل سنگین آهن آتش افروز
صفای کهربا بین در کشاکش
زده درگه ز روی دست آتش
ز شمع گلفشان پروانهٔ فرد
چو بلبل باهزاران آتش درد
ز حق بنگر بدریای عنایت
جهانی غرقهٔ نور هدایت

ازین نورست از هر سر سروری
وزین بحرست در هر قطره شوری
زند بر دل جمادی سنگ آفات
بشوق جوهر حسن نباتات
نباتی میزند بر خاک ره سر
که بر حیوان شود پیوسته در خور
دهد جان بر زبان تیغ حیوان
که کامی یابد از لبهای ا[illegible]
بشوق حسن ایشان از دل پاک
ملایک بین نهاده روی بر خاک
دو عالم صید عشق آدمی [illegible]
ز نقش حسن [illegible]
بهشت از خوبی او با قصورست
رخش آنسان که عین حسن حورست
زلعل اوست کوثر جرعه خواری
قد او راست طوبی سایه داری
بر آتش کرده دوزخ دل بداغش
بنور او فرومرده چراغش
فلک بر خاک میگردد شبانروز
که در خاکست این گنج دل افروز
نهد بر خاک رخ خورشید افلاک
که شد میراث خوبی روشن از خاک
زهی صانع که روشن کرد از گل
دلیل آفتاب صنع کامل

ز زیتون و زجاج چشم انسان
ببین مشکات نور مهر رحمان
ببین در زلف و رخسار دلفروز
که او آورد روز از شب شب از روز
شنو گفتار هر شیرین دهانرا
که او از هیچ پیدا کرد جانرا
نگر در حسن هر نازک میانی
که او بر هیچ میدارد جهانی
الا ای قدسیانرا بوده مسجود
بطاعت سر مپیچ از مهر معبود
همه اشیا منازل میشمارند
که رو در کعبهٔ حسن تو دارند
همه از مهر توحیران شب و روز
ترا کو ذرهٔ عشق دل افروز
بهندستان شنیدم برهمن هست
که درعشق بت افشاند زجان دست
چو سوزد بت بسوزد خویشتن را
بسوزد پیش رویش برهمن را
شود هندوی انگشتی در آتش
که دارد با بت زرین دمی خوش
دل کافر بسوزد آتشی لیک
تو با مؤمن دلی افسردهٔ نیک
بت بیجان چنین شد آتش افروز
ترا کو در دل وجان آفرین سوز

بهر حرفی که در لوح جهان هست
ترا در عشق او صد داستان هست
بهر بابت کز ین منزل صداست
ترا در عشق آواز درایست
حکیمان سالها کردند تصنیف
نمودندت ره عرفان و تعریف
رسیدند انبیا ملت نهادند
ترا با عشق راه دل گشادند
بهر پیغمبری کامد ز اوّل
ترا در عشق از و شد نکتهٔ حل
چو روشن گشت از ختم رسل راه
نماندت هیچ پرده تا بدرگاه

فی نعت سید المرسلین

حبیب الله که حسن هر دو [illegible]
ز دریای [illegible]
عجب بحری که تا گوهر چه داست
درّ او را [illegible] گوهر چه داست
عجب درّی که بخشش هفت د[illegible]
[illegible] ز دو [illegible] ست در[illegible]
بدو شد گوهر [illegible] ده [illegible]
که از درّ یتیم آمد ز [illegible]

سر افرازی که به اول چه آخر
ز تشریف وجود اوست فاخر
گر انجامست از وی داود آغاز
ور آغازست بر وی ختم شد باز
چو خاتم بود اندر دور خاتم
یکی شد آخر و آغاز باهم
از و شد چشم بدرا دل جراحت
که حسنش را نمک بود از ملاحت
بدعوتگاه اخوان رسالت
چو ملح آورد بر خوان رسالت
[illegible] و مه
که آخر ختم دعوت بر نمک به
[illegible]
یتیمی کو پدر بود انس و جانرا
ربس بد گوهران دل سنگ بودند
بسنگی گوهر دندانش سودند
مرو را زین جمال افزود بی تنگ
که در دندان خاتم لعل شد سنگ
چو دل بی برگ حسن طاعت پاک
بخون گردد چو غنچه در دل خاک
ز حسن پرده پوشی ده بدل رنگ
حساب او مگیر آنجایگه تنگ
[illegible] واز گل براریم
[illegible] تخم [illegible]

میار از خرمن هر گوشه برگی
بروی زرد مارا کاه برگی
چو بر موی صراط آریم رفتار
کشیده موی تیغ از تیزیٔ بار
مگر عفوت بضرب راست آنجا
بپل بیرون برد کج رفتن ما
بوقت نامه خواندن چون ز اول
تو کردی سر نوشت ما مسجّل
بدست راست ده مکتوب ما باز
امید ما بخود بر جنب مینداز
غم عزیزان ز آب اشک [illegible]
کند صد چشمه از دلهای سنگین
گران باران غم را سنگ دیگر
ز عفوت بر ترازوند سبکتر
چو بر پیچد عنان هرکس براهی
بپیچد رخ زما هر نیک خواهی
ز هول پیچ پیچ شعلهٔ نار
نفسها در گلو پیچد بیکبار
چو بر پیچند از ما روی اخوان
تو روی مرحمت از ما مپیچان
چو نامه از عبارت چند پاپیچم
قلم در [illegible] و [illegible] هیچم

در سبب نظم کتاب

در ان موسم که گلزار جوانی
طراوت داشت زآب زندگانی
نسیم عمر را طیب صبا بود
شمیم عیش را عطر وفا بود
روان میداشت ایام شبابم
بجوی جست وجو روز وشب آبم
نظر هرجاکه سروی را هوا داشت
بسوی عشقبازی راه را داشت
تنم از شوق لعل لاله رویان
شدی درهر چمن چون لاله رویان
شبی بامن رفیقی همنشین بود
که چون صبح دوّم مهرش یقین بود
شبی الحق ز رویش نور دیده
چو در عین سیاهی نور دیده
میان جان ز معنی خردهدان بود
سخنهای بزرگان در میان بود
باخر از ره شکر و شکایت
بشعر و شاعری آمد حکایت
بمن گفت ای چوگل عمر تو بر باد
چو سوسن ده زبان وز گفتن آزاد
کلید نطق از نام تو جسته
تو چون قفلی زبان در کام بسته

دلی پر گوهر ادراك داری
چرا چون بحرلب بر خاک داری
فشان زان پیش خاک ازلب که برتن
فشاند از لب خاک تو دامن
بدعوت خانهات تا خوان کشیدست
کشیده از دو قرص ماه و خور دست
بقرب انکه کیش اوست رایش
پسر راکرد قربان در هوایش
بنور چشم یعقوبی بصیرست
که او هر پاک چشمیرا بشیرست
ز فیضش حسن یوسف یافته تاب
شده در چاه دل پر خون ز خوناب
بخلقش جان اسماعیل شادست
که حق ذبح عظیمش هدیه دادست
ز اصلش مینماید میوهٔ فرع
دمیده آبش از وادی بی زرع
کلیم از مکتب او لوح داریست
که چون کلک از عصایش دستیاریست
شده در فتح و کسر لوح استاد
که والطورش ز درس او شده یاد
بلند آوازهٔ دارد از انروست
که مرغ بوستان مدحت اوست
چو دست او رسلرا خاتمی هست
سلیمانرا بخاتم شد قوی دست

کسی زنبیل دریوزه کشیده
کزان نخل کرامت میوه چیده
چو مهمان امینش دیده عیسی
شکستهٔ قرص خور بر دیر مینا
در انزلها علینا زد فلک را
که از ملحش کشد بر خوان سمک را
بشمع رحمت از صبح ظهورش
قصور شام روشن کرده نورش
چراغ آتش گبران فرو مرد
که با خورشید شمعی نیست در خورد
گل باغ خلیل آمد بدیدار
چگونه گل نشاند آتش خار
ز نور امتش دوزخ گریزد
بوی چون آتش گبری ستیزد
فگنده برق نورش ز ابر احسان
ده و دو شرفه کیوانرا ز ایوان
ده و ده غرفهٔ چرخست از و شاد
ده و دو شرفه داده کفر بر باد
زهی وصفت ز حق طه والسین
بقرآن هم خدایت کرده تحسین
بران دفتر که از طه عطاهاست
ز حد افزون عطاها از خطاهاست
ز ابر جودت ای بحر مقدس
درود کشت مارا قطرهٔ بس

مناجات

خداوندا دلی بیمار داریم
که از حسن عمل بیمار داریم
دل ما گر شد از حسن جزا دور
تو دل از حسن غفران ساز مسرور
چو از دل حسن دین داری در آغاز
بحسن خاتمه دلرا قوی ساز
دلی کز حسن سیرت نیست آبش
برحمت ده دل از حسن المآبش
بدنیا دل بجست از حسن اعمال
بعقبی بخش دلرا حسن احوال
چه عیب ار رز و بخون آلود سنگی
که از خورشید گیردسنگ رنگی
عقیق از خون او آمد خجسته
نگردد گوهر از سنگی شکسته
جمال روی او ز آیینهٔ غیب
چو عکس انداخت در مرآت بی‌عیب
ز عکس روی او ذرات الوان
ظهوری یافت از خورشید رخشان
فزون شد عرش را پایه ز لذات
که با نعلین او بودش محاذات
بنامش ساق عرش آمد خجسته
کزو شد بسته هر ساق شکسته

بتلویح سعادت گشت محظوظ
که آید لوح‌زا قرآنش محفوظ
فلك شد چرخ زن در اضطرابی
که دید از مقدم او فتح بابی
چو آینهٔ دلش بزدود صدپی
که وجه او تقلب کرد در وی
ز عکس رویش از مرآت افلاک
مه و خورشید بین با طلعت پاک
بخوانش قرص خور آمد مفاخر
که از وی دید پخته نان جابر
دو نیمه کرد از بهرش دل بدر
کزانگشتش اشارت دیده و قدر
مه از انگشت او تا یافته پشت
ندیده از فلک با خود یک انگشت
بمعجز دیده دانیم دشمن و دوست
که مه را انشقاق از ناخن اوست
زمین از خاک پایش رو براهست
وز انرو انس و جانرا سجده گاهست
زمان از دولت او با امانست
که او پیغمبر آخر زمانست
بر اوج فقر او خورشید جودست
که غرق نور او هر ذره بودست
چه خورشیدی که ابرش سایه دارست
ز فیضش بحر و کان سرمایه دارست

ز دور میم آن نام ستوده
لوای حمد را ماهی نموده
سر آدم برای کسب انوار
بزیر آن لوا مانده الف وار
نهال آن لوا صد میوه بسته
هنوز آدم در آب و گل نشسته
ز ماه آن لوا عالیست شانش
چو مه زان سود سر بر اسمانش
بدرس او شده ادریس مولی
ببخت منصب خود دیده اعلی
چو صبح از خیط مهرش یافته تاب
کتان خز شفق کرده چو مهتاب
فرود عمر را صد و صله درریست
که اورا از بی پیوند درریست
شده نوح از شرف فراش راهش
بشسته صحن فرش سجده گاهش
نماندش کشتی اندر خشکی آب
که نسبت ز اهل و بیتش دید اصحاب
خلیل الله اتش دید گلزار
باب روی آن شمع پر انوار
ببین ذرات وادی خموشان
ز عین ماجرا چون بحر جوشان
همیگویند ای گویای خاموش
سخن بشنو ز ما و در سخن کوش

که ما هم همچو تو تا زنده بودیم
بمیدان سخن تازنده بودیم
بخاموشی تو گر تازنده باشی
چو بر بندی دهان تازنده باشی
بیفشان دُرّ ز درج نظم بر خاک
که خواهد دُرّ درجت ریخت بر خاک
بزن گلبانگ ای بلبل که در باغ
زند چنگت بسی در استخوان زاغ
ز نقد نظم کالاء معانی
ترا سرمایهٔ دادند جانی
از ان عالم بدین دار البوارت
فرستادند از بهر تجارت
تو نقد عمر اگر ضایع گذاری
بری با خویش ازینجا شرمساری
بگفتم ای سخنجوی سخن گوی
که بردی در سخن ز اهل سخن گوی
سخن گرمی بازار جهانست
ولی اوراکه نقدی در میانست
درین دوران که خورشید حقایق
دُرّ افشانست از اوج دقایق
حروف شعر را جایست پایه
که بر شه بیت عرش افگند سایه
بخوان مدح خوانی هر رسیده
کشیده مغز معنی از قصیده

رخ هر مثنوی شد در معانی
دو هفته ماه از سبع المثانی

بنظم قطعهای گوهر پند
دل صد پاره را بین سلک پیوند

رباعیهاء ارباب طبایع
رباع دهر کرده بر صنایع

در افراد معمای نو آورد
ظریفان کرده قسمت خو بهر فرد

سخن گر همچو قند آمد خجسته
[illegible]

اگرچه تلخ بشد میوه در [illegible]
[illegible]

تنی کز کسوت نو ماند عاری
بر و در کهنه پوشی عار ناری

دمی زین کهنه دیر آن راه رو تافت
که در دم همچو عیسی جان نو یافت

ندارد مرغ عیسی آن دم و دود
که چون عیسی به شمع خور رسد زود

ره اشعار باریکست چون موی
بود ره موشکافانرا درین [illegible]

مرا یارا درین ره نیست یارا
که یارم رو بره آورد یارا

چه گویم من که از هر ره که گویم
[illegible]

جوابم داد کی بیمار بهبود
بنومیدی مباش از بخت خشنود
بتیغ وقت اگر یکروی و راهی
مبر پیوند از لطف الهی
سخن را چشمهٔ دان در سلیقت
روان آبش ز دریای حقیقت
ور اورا چشمه بر بندی ز دریا
بروی کار ناید آب پیدا
ور آب چشمه بگذاری روانه
مسیر فیض نهی بیاراه
تو روز و شب جز این مدد جوی
که از دریا بچشمه میرسد جوی
باش چون غنچه سر واچیده در جیب
مگر برکت دهند از وادی غیب
نوانو ساز و از نوروز بشنو
که روز نو خوشست و روزی نو
خیالی چون مه نو بند در دهر
که گردی شهرهٔ دوران بهر شهر
نوا ده داستانیرا ز عشاق
کزان دستان سرا کردند آفاق
دلی کش چاشنی عشق شد یار
کلامش جان شیرین آورد بار
ز دلسوزی آن شمع سخن ساز
مراشد رشتهٔ جان محرم راز

[illegible]

[illegible] نکته دانی عقل نامی

بسی گردیده ملک آفرینش [illegible]

[illegible] از فیض [illegible]

نوائی دادم از دستان عشقش [illegible]

[illegible]

[illegible]

نهادم روی بر آیینهٔ بخت [illegible]

زدم چون مار حلقه بر در غیب

[illegible]

باخر پرده داران هدایت

برویم در کشادند از عنایت

ز راه آورد مژده فکر [illegible]

براه آورد فیض معنی [illegible]

[illegible]

بمعنی برده دست از صورت چین

[illegible]

[illegible]

بهر قولی که از دلهای مشتاق

در آهنگ غزل [illegible]

[illegible]

[illegible] انگیز [illegible] کلک و بیانی

[illegible]

[illegible]

بمعنی اهل صورت را فسانه
بصورت اهل معنی را خزانه

امیدم هست از اهل معانی
که می‌بخشند جان از نکته دانی

که جان بخشند ترکیب نوم را
بجان بخشند طبع کژ روم را

بپوشند از هنر عیبم بمحضر
چه پوشم من که خود عیبم سراسر

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو ز اغازم در دولت گشادی
[illegible]

آغاز داستان در وصف ملک اعظم حجة الله علی الخلق شرف الاسلام و المسلمین حاکم الدنیا و الدین عقل انار الله برهانه

مرا فکر سخن ساز سر افراز
از این سرداستان زد این سر آواز

که در یونان شهی عالی مکان بود
سروسر خیل و سردار بهان بود

بفرمان عرصهٔ مغرب تمامش
نهاده دور گردون عقل نامش
بماه رایتش سی روزه ایام
بمغرب عید نصرت داشت تا شام
پناهش عالمی در سر نهاده
سران در پای او افسر نهاده
ز بحر جود کان بربر روان داشت
بمغرب قیروان تا قیروان داشت
ریاض علم او داده گواهی
بحکمت بر ریاضی و آلهی
فلاطون بود شاگرد بیس
از عقلو [illegible]
حلم او بود اهل لغت و داد
تمیز بود [illegible]
جهانرا زندگی از زندگیش
سرانرا بندگی از بندگیش
کسی کز فیض او بیگانه بودی
بقینست جاهل و دیوانه بودی
شرف زو بود عین مردمی را
صفا ز و بود سعی هر دمی را
ز هر کامی که در ایام او بود
بجز یک آرزو در دام او بود
که سلک ملک او پیوند میجست
نسب را گوهر فرزند میجست

ازین باغش همه گل بود حاصل
ولی بی برگ بود از میوهٔ دل
چو برد اشک نیازاز دل قرارش
برآمد نیز دریا در کنارش
یکی فرزند دادش مادر خاک
که مهرش زنده دل آبای افلاک
بر آمد قطرهٔ از چشمهٔ عین
که از وی غرق حیرت گشت کونین

الملة و الدین دل لازال

قلب الاقدام الاعالی

عجایب قطرهٔ کز پاکی جان
لب تشنه بودش آب حیوان
نمود از باغ جان گلدستهٔ روی
که چون گلزار از و شد دستهٔ کوی

ملک گفتش بگوش الله اکبر
فلک گرچه بمهر دل دو دیده

چو گل بر دیده بودی جای کرده

لب او شیر خوار

بطفلی ز ان بلاغت دسترس داشت
که فیض جان عیسی همنفس داشت
بیاورد آفتابه او حور از مهر
که تا در طشت گردون شویدش چهر
چو تن در آب حیوان صاف گشتش
[illegible]
تن چون غنچهٔ پیچید از [illegible]
[illegible]
چو صدر مسند مهدش مکان شد
[illegible]
فلک سوزن ز عیسی کرد در [illegible]
[illegible]
همیجنبید شاخ بید از جای
[illegible]
ز رشک [illegible]
که مهر از مهد گردون بر کشد تنگ
پی تعوید ان مهد طرب زا
[illegible]
[illegible]
قمر را نیلدان پر شد ز هاله
برای خواب آن یوسف‌رخ از ناز
بعیسی شد دم داد و دم ساز
چو خد طالعش بر خیس بشناخت
دل بهرام و جان زهره بگداخت

دوات ماه و کلک تیر بر داشت
رقم بر صفحهٔ خورشید بنکاشت
شه از شادی آن گلچهره فرزند
کله بر اسمان چون لاله افگند
بدل آرامش آمد ز ان دلارام
نهاد از روی دلداری دلش نام.
نشان طالعش جست از زمانه
بنیکو اختری آمد نشانه
ز حق در حق آن خورشید رخسار
نظرهای سعادت دید بسیار
ز راه مقدم دل شادمان شد
دلش دادند و دلدار جهان شد
بشکر آن دو هفته ماه تابان
سپهرا کرد چندین سال ترخان
چو اختر زر بگردون ریخت در راه
برویش دور عشرت ساخت یکماه
چو نوروز از برای بارنامه
بسی بی برگ را پوشید جامه
حرم را گفت تا در پردهٔ راز
بپروردند آن گلرا باعزاز
چو آمد نور چشم عقل پیرش
بپروردند چون یوسف بشیرش
بمهر اجتماع زینت و فر
مهی میداشت خورشیدی ببر در

گلی بر داشته نخلی بآغوش
رطب شیرین بر او چون چشمهٔ نوش
بسینه نار بستانی نگه دار
بزیر شرب زرکش دانهٔ نار
بر آرد تا ز شمع جانش تابی
همیبخشید نور جان بتابی
مفرح دلگشای درهم آمیخت
در مجوف بر یاقوت میریخت
از آن در شود سلکی سرشته
بسوزن میکشید از مه رشته
چو مرجان از بلور تن جلا داد
ز لعل دلکشش سی دانه در زاد
بسی مه آفتاب شیر خواره
نمود از برج ماهی سی ستاره
کند تا از شهاب آن برج را نصر
زمانه بر شکر میخواند و العصر

تربیت کردن عقل دارا و آموختن رموز شاهی
و رسوم پادشاهی

چو آن مرغ بهشتی را ز اعزاز
ز جوی شهد جوی شیر شد باز
گلش شوخی و خندیدن بیاموخت
ره گلگشت گل چیدن بیاموخت

شکرهای سخن چون در دهانش
شکستی از ره تنگ زبانش
شکستی نفس ز [illegible]
شکر را آرزو در کام شیرین
چو از سه سالگی نوشد فتوحش
مثلث ساخت از طیب شه روحش
خرد در سال چارش چاره بر شد
که چار ارکان ز طبعش با خبر شد
چو شیر قوتش زد پنجه با پنج
چو اسپش پنج نوبت یافت بی‌رنج
بسال شش ز اسباب جهاتش
بخوبی گشت دنیا زی صفاتش
بسال هفت روح هفت قاری
بحفظ هفت سبعش کرد یاری
ذکایش از فلک نورِ سبق داد
بدستش لوح سیمین چون فلق داد
ادیب علم الاسماء رقم زد
خطی بر لوحش از نون و القلم زد
فرشته در اعودش کرد تلقین
جعلناها رجوما للشیاطین
بسم الله لبش چون گشت قایل
هزاران مرغ جان شد نیم بسمل
چو گشت از لوح سیمین حرف خوانی
نهاد انگشت بر حرف جهانی

چو بر زد قفل ابجد بر نشانه
نهاد از معنوی چندین خزینه
ز امثال زلال آن دفینه
جواهر ریخت در صندوق سینه
کند ز در بلعل خویش تقسیم
بلور تر شبه میسود بر سیم
برد تا طوطیش از هند رونق
طبرزد بر طبق میچید فندق
بکافوری قلم بر قرص اشهب
سواد مشک میکردی مرتب
از و هر حرف چون ظرف شکر شد
بپیش او قلم زیر و زبر شد
سخن گوئی که بشنیدی ادایش
به از صد مدح خواندی یک هجایش
بر آن طوطی الحمد گویاش
شد از اخلاص مرغ وحی جانباش
هر آیت کو روان کردی بمکتب
ز جان بودش هدیه وقف آن لب
دم مشکینش چون اشمام کردی
بهر مد صد صله ادغام کردی
چو شد بهر وقوف قیمت و قدر
ز حفظ قلب قران حافظ صدر
روایتهای سبعه ضبط کرده
ادا میکرد اندر هفت پرده

شد از ترکیب خطش صفحهٔ طرف
زبسکه کلک بحر گوهر حرف
ز رشکش صیرفی کان گوهر امیخت
ز ابن مقله صد یاقوت تر ریخت
بماند از غنچهٔ جیمش در اغاز
چو جیم غنچهٔ ریحانرا دهن باز
مرکب داشت گوی شط ماهیش
مداد آب حیوان در سیاهیش
دران ترکیب دلکش صورت جان
چو در قالب هویدا روح حیوان
چو عمرش صرف در علم و ادب شد
بخوش زنده دل حی عرب شد
در اسرار بلاغت هر مطول
بتلخیص بیانش شد مفصل
شد از انوار تفسیر حقیق
مصابیح حدیث او مشارق
در اشکالش بمنطق از هنرها
چو نظم او بدیهی شد نظرها
ز چوگان هلال و گوی افلاک
بهیأت گوی برد از اهل ادراک
ازین چوگان و گو چون باز پرداخت
هوسها هم چوگان هم بگو باخت
که او بسکه بعزم گوی بازی
شدی تازی سوار از ترکتازی

همیگردید بهر آن نیکو خوی
فلک میدان و مه چوگان و خور گوی
بان میدان و چوگان چون ستاره
شدی ارواح علوی در نظاره
بهر چوگان کز و خوردی قفائی
زدی بر خاک سر قد دوتائی
بهر گوئی کز ان چوگان گذشتی
سر سرکشتهٔ در خاک گشتی
بچالاکی و چستی گاه جولان
چو راندی خنگ میدانی بمیدان
مه نو با همه سیر و شتابش
فتادی همچو پیکان در رکابش
ز گوبازی چو باز افتاد رایش
بعزم تیر صافی شد هوایش
بدست او چو قبضه در خور آمد
فلک در قبضهٔ حکمش در آمد
ز چرخ او کمانخانه گشادند
نبات از نقش صندوقه نهادند
همان خشک او کز زور بازو
اجل را بود جان در قبضهٔ او
نهالی بود وصلش کرده از باغ
بهر گوشه ز شاخش خانهٔ زاغ
کشیدی زاغ را از خانه آواز
چو در قبضه گرفتی چنگل باز

دهد آن زاغ را تا پیچ و تابی
نمودی چنگل بازش عقابی
عقابش چون شدی در باولی چست
بپیوند شاخ جدی میجست
شد از سهم عقاب آن نکوفال
فگنده کرگسان چرخ را بال
بجستی از نظر خط ستاره
که بر نونش الف یابد گذاره
بناخن ساختی کلکش مشرف
بگرد نون قلم کردی محرف
کند تازان الف یکنقطه تقسیم
قسم بر نون زر میلستش ازسیم
بنون او قلم چون دست میبرد
چو ماهی سر بسوی شست میبرد
چو نون در شست اورا تیر ماری
ز نون تا شست اورا تیر واری
عجب تیری که تقویمش کماهی
ببرج قوس بود از رنج شاهی
نبودش تیر بندی لیک آسان
بیا یک لنگه رفتی راه پیکان
چو پیکان چرخ راه تیر اورا
کشیده غاشیه زهگیر اورا
چو ماهی بی زبانی بد ز رەسم
دهان او شده در شست شه گم

خدنگی بر [illegible] بدش [illegible] کرده
[illegible] خلاف [illegible] کرده
سحر خیزی که در قطع ره [illegible]
[illegible] زهاد چست [illegible]
[illegible] شد دلاور
[illegible] جان [illegible]
ز [illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] روز میدان در [illegible]
بنیزه [illegible] را [illegible]
چو در [illegible] ز [illegible] رفتی
سر از شمشیر او دونیم رفتی
چو [illegible] گردن
[illegible] کردی
[illegible] خود [illegible] جبهٔ [illegible]
[illegible] تاج مهر را [illegible]
[illegible] چون ره شیران گرفتی
[illegible] دلیرانرا [illegible] جان گرفتی
[illegible] قد آن فرزانه فرزند [illegible]
[illegible] شد برومند
[illegible] نسل شریف [illegible]
[illegible]
[illegible] خواند اورا [illegible]
[illegible] بنشاند اورا

نشاندن عقل خرده بین دل صدرنشین را بپادشاهی در بدن و نشستن فتن

مرا فکری که در شهر مبانی
ازو عالیست بنیاد معانی
حکایت را چنین افگند بنیاد
که شهری داشت عقل شهر آباد
ز آب و گل بر آورده حصاری
ز آدم خاکیانرا یادگاری
ارم از طینت او بیقراری
پی ذات العمادش یادگاری
بدست تربت استاد تقدیر
گل او کرده در چل سال تخمیر
گل کعبه طفیل خاک واش
ملایک سجده کرده پیش بابش
ز کعب او ستون کعبه منصوب
جنبش صدر جنت گشته محبوب
طلسمی گنج در وی بیکرانه
بهشتی چار جو در وی روانه
زمینش را ز خوبی برگ و سایه
ستونش را ز ساق عرش پایه
قفص قسمی که در هر شی بوده
سوادی از آن دروی نموده

کشاده بهر فتح الباب در خال
دو شش دروازه زو چون برج افلاک
عیان از چار سویش چار بازار
درو نقد روان رایج بهر کار
بیک بازارش از زر گرمی کار
ز آتش کاریش تیزی بازار
دوم بازار دمسازان موزون
هواداران هم از گرمی خون
سیم بازار جمعی سیم بالا
بکسب سیم داده آب کالا
ببازار دگر قومی سیهدل
بسودا خاک پاسبان دیده [illegible]
محله هفت در وی هم [illegible]
درو جمعی ثوابت رای و طیار
خطاب صنع او از چرخ والا
بنینا فوقکم سبعه شدادا
اعالیشان قوی دست و سرافراز
بصدر سروری گردن‌کش از ناز
اساسشان قدمدار از مروت
نموده پایداری از فتوت
عظامش زاستخوانهای بزرگان
وجودش از [illegible]
همه همدست چون انگشت [illegible]
همه همپهلوی و [illegible]

[illegible]

چرخ مشرف بر اعالی
سر آمد گنبدی چون بلندی

درون او سه خلوت خانهٔ پاک
[illegible] هفت غرفه همچو افلاک
در آن خلوت سرا عقل سرافراز
[illegible] عبادت شد وطن ساز
چو بر دل تخت شاهی شد مقرر
جهان از عین عدلش شد منور

[illegible]

شدند از جان ملازم همچو بختش
مدام از صدر دل در خلوت جان
بقصر عقل راهی بود پنهان
گرش مشکل شدی در شهر کاری

[illegible]

زعدل عقل و فر دولت دل
[illegible] میان خلق الفت گشت حاصل
بدن از عدلشان خلد برین شد
زمین عین او مردم نشین شد

[illegible]

همسازی چو خون و [illegible]

چنان با هم بباطن دوست بودند
که چندین عضو در یک پوست بودند
اگر خونی فتادی در میانشان
بپوشیدندی از پیوند جانشان
کسی پیوند ایشان گر بریدی
بخون کار همه با او سپیدی
بصیت عدل از هر دو نکو کار
رعیت در بدن شد جمع بسیار
زعدل شه نظام مملکت خواست
نهال راست دارد سایهٔ راست
بعدل آسوی این بازار پر پیچ
که کس نفروشد از بی‌عدلیت هیچ
هر آن اسمی که در علم او علم شد
اساس منصرق از خانه [illegible]
هوای دی چمن را کرد یغما
گرفته زود شد بر دست سرما
روان بخشد هوای میر نوروز
که کوته میکند ظلم شب از روز
مکن فتاحیا بیداد بر خویش
ز روز داد روزی‌ده بیندیش
بنفس خود نه میری نه وزیری
ولی بر ملک نفس خود امیری
دلت ملک بدن را شهریارست
بعدلش عقل را آموزگارست

رعیت در تنت هر عضو جزویست
[illegible]

ز بیداد دل ارچه در زیانی
بوصف دل بده داد معانی

زدام تن بسوی عالم جان
هوایش تازه ساز از آب حیوان

[illegible]

ظلمت شب از آب حیوان و عزات گرفتن
از تخت وایوان

شبی کز چشمهٔ خورشید تابان
سیاهی شد نصیب آب حیوان
سیه پوشید از غم خضر افلاک
که شد آب حیات مهر در خاک

[illegible] مهٔ مهر
[illegible] شب رو ساخت بر چهر

[illegible]

سخنها آب حیوان را نشان بود
سخن از آب حیوان در میان بود
که در زندان خاک از باد رضوان
خدا را چشمهٔ آبیست پنهان
از آن آب آبروی کایناتست
که عین رحمت و آب حیاتست
کسی کان آب خورد از خرده دانی
خدایش داد عمر جاودانی
چو دل بشنید وصف آب حیوان
بسر در جست‌وجویش گشت غلطان
خبر پیچید کان آب خدا داد
کدامین خاک دارد از خود آباد
درین دشت کهن زان آب دلکش
کدامین مرز باشد تازه و خوش
همه گفتند ای چون عین خورشید
جهانرا زآب تیغت تازه امید
بسی چشم از پی این آب پاکست
نمیداند کسی کان در چه خاکست
بهر لب ذکر این چشمه روانست
ولی سرچشمه از هر کس نهانست
حدیث آب بر افواه جاریست
ولی دیده زعین آب عاریست
دل از سودای آن سرچشمهٔ نوش
بآب چشم شد چون چشمه در جوش

چنان برد آب جوئی آب کارش
که شست از آب دست گیر و دارش

چنان گشت از خیال آب بیتاب
که در دیده نماندش هیچ جز اب

بآبش تشنگی از بس قوی شد
چو آب از چشمهایش منزوی شد

سیه پوشید همچون آب حیوان
که دید آب سیاه ازغم بدینسان

صفت مشرف الممالک سیاح قطار اشطار و ریاح
بحار بصره عین الملة و الدین نظر با مردمان
باطراف جهان بطلب آب حیوان

مرا فکری که ره بین نظر بود
برهان سر این نکته فرمود

که دل را بود جاسوس سرافراز
بصد رو در هنرها چشم او باز

بسیرت در بصیرت دیده ور بود
لقب نزدیک اعیانش نظر بود

چراغ مردمی زنده ز رایش
ز عزت کرده مردم دیده جایش

پدر او را ز ترکان خطا بود
ولی مادر ز هندش بیخطا بود

ز مشرق تا بمغرب راه مابین
همیپیمود در یک طرفة العین
بدیده نور دادی مرد و زنرا
که بود او دیده‌بان شهر بدن را
شبی در پرده‌اش در پیش خود خواند
چو شمعش گوهر و زر بر سر افشاند
بگفت ای منظر چشم مرا نور
ز رویت تیرگی چشم بد دور
بسی گردیدهٔ در هر سوادی
ز هر دردیده از مردم کشادی
ز رویت چشم دارم فتح بابی
بلطف آور بروی کارم آبی
همیمیرم ز شوق آب در [illegible]
بخاکم بر وگرنه آ[illegible]
نظر چون دید دلرا در نیازش
که میل آب دارد سرو نازش
نهاد انگشت بر دیده روان شد
چو آب دیده در قطره دوان [illegible]
بره چندانکه چشمش کار میکرد
زمین را در دو دیده خوار میکرد
چو میآمد بچشم از رفتنش گرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز هر روئی که راه نرم میرفت
چو أشگ گوشه گیران گرم میرفت

ز منزل همچو مه میجست نوری
[illegible]

بسوی دشت همچون سیل بیباک
ی آب روان میرفت بر خاک

چو تیغ برق راه کوهساران
همی برید آتش پا چو باران

[illegible]

و دیدن ناموس

در اقصای مداین دید یکروز
حصاری همچو طاق چرخ فیروز

گذشته اصل او صد پا ز گردون
[illegible]

جهان در عرصهٔ بومش خرابی
فلک بر خندقش [illegible]

در و دیوارش از پاکی هر سنگ
نمودی تار مو از چند فرسنگ

ز گوهر برجها از هر جوانب
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز شخصی در حدود آن حوالی
تفحص کرد حال حصن عالی
جوابش داد کین شهریست خرم
نشانش از بهشت آورده آدم
حصار عافیت نامست او را
ز هر در راحت و کامست او را
جوانی شهریار این مقامست
که از نام آوران ناموس نامست
بنام نیک از روی تجمّل
بسی کردهست پاره جامه چون گل
بدور خیر او از معبد [illegible]
صدا افتاده در محراب افلاک
چو سروش برگ رفعت بار باشد
ز خاری خسانش عار باشد
بتاج هر شهی سر در نیارد
چو تاج از سر نهادن ترک دارد
درین کشور [illegible]
ز [illegible]
جهان از مهر عدلش نور دارد
سپاه و لشکری معمور دارد
چو ذره هر که آید در پناهش
بعین مرحمت دارد نگاهش
نظر شد ز استماع نام ناموس
چو مرغان فلک در دام ناموس

بعزم شهریار از بهره بهره
روان شد در درون شهر شهره

دیاری دید در خوبی مدارش
در هر دار دور از عیب وعارش

نه شهری بلکه بحری در بیابان
براهش سنگ ریزه دُرّ و مرجان

ز عشرت نزدش با زین میدید
چو دیده روشنایش عین میدید

بناهایش رفیع و خوش‌هوا بود
چو کعبه رکن هر یک با صفا بود

بجای سنگ و کچ در وقت تقسیم
بخاکش ریخته مینا زر و سیم

سر از پا ساخته سردار جاسوس
شد القصه بپای قصر ناموس

کشیده دید ایوانی بگردون
چو طاق ماه نو مشهور و میمون

نشسته بود ناموس جوانبخت
بتاج نیک‌نامی بر سر تخت

جهانرا باغ عدلش کام داده
ز شاخ کلک بار عام داده

نظر را چون ز ایوان چشم در دید
درون رفتن ز ایوان چشم در دید

چو چشمش نور دید از روی ناموس
بدیده برد بر سر راه پابوس

ز عین مرحمت پرسید از و حال
نظر از چشم او نهفت احوال
منم گفتا غریبی ره نوردی
براه آزردهٔ بسیار گردی
ز دیده میرود سیلم بدامان
دمادم ز آرزوی آب حیوان
مسافر در سواد کایناتم
بصد جان طالب آب حیاتم
چو آبم در طلب فرسنگ فرسنگ
مگر آید برون مقصودم از سنگ
شهش گفت ای هوایت برده آبت
چو آتش کرده این آب از شتابت
بسودای محال آب حیوان
چه باشی در بدر چون آب جویان
نم این چشمه گر شد بحر گوهر
نمی ارزد بجویای ز هر در
چو چشمه زیر سنگ ار جان دهی خوار
از ان به کز خسی بر دل نهی بار
چه خوش گفت انکه مرده زیر سنگی
از آن بهتر که زنده زیر ننگی
چو ذره دیدن از شمع فلک تاب
بهست از روشنی جستن ز هر باب
بخون کشتن ز تیغ پادشاهی
ز تاج لعل بهتر در گدائی

مراد از آب حیوان آب رویست
که از وی زنده جان چاره جویست

بآب روی چون خورشید میباش
[illegible]

سری را برزنند بر کوه پایه
کز آب روی دارد فیض مایه

چو اشک از آب روئی هست یارت
کند بر دیده هر دم ره گذارت

کسی یابد ز عین عافیت کام
که همچون میم باشد در پی نام

بکوش ای مرد اگر پاکیزه روئی
که تا نامی برآری در نکوئی

نداری چون معما نام پنهان
[illegible]

بگوهر تا نگین نامی برآورد
ز دست شاه جای خود نشان کرد

چو سکه گر بزر نامی برازی
درست آید ز طبعت سکه داری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمیخوردش دل آب از باد نخوت
چو خاک آبش زد و از باد نخوت
چو سیلی قطره میزد با شکوهی
که در چشم آمدش دامان کوهی
کمرهایش بتیغ خور رسیده
کمر از چرخ و از تیغش بریده
بزی گو باکمر میداشت مقرون
همیشه با کمر در جدی گردون
چو با خنگ فلک ره در نوشته
بتیزی قلهٔ او در گذشته
جهانی بود در سنگی گرفته
و زو هر سنگ فرسنگی گرفته
فلک از تیغ همچون آهن او
نمودی سبزهٔ در دامن او
ز هر سو چشمهای آسمان رنگ
گشاده آب از هر سنگ صد سنگ
نظر میگشت چون آبی در آن کوه
[illegible] ز بی آبی زیر کوه [illegible]
یکی سنگین عمارت دید زیبا
برآورده میان سنگ خارا
اساس معبدی چون طاعت پاک
گذشته طاقش از محراب افلاک
بدان در دید دربانی خجسته
چو حلقه بر در خدمت نشسته

صدائی جست از این کوه بلندش
وزان معبد سرای ارجمندش

بگفت این کوه کامد جای اوتاد
بود با خیمهٔ افلاک همزاد

درا وطاقی کمرها از هلالست
علم ناعش بزهد با کمالست

دران معبد سرا پیریست راهب
جوان هر ساعت از بختش مواهب

چو گردون زرقپوش و زرق نامست
که قطب دور دیر زرق فامست

نظر در صومعه آمد ز بیرون
مقامی دید چون دیده همایون

قنادیلش فروزان از جوانب
چو از طاق فلک شمع کواکب

نشسته دید در محراب پیری
چو دیده در سیه پوشی منیری

رخ زرد وی از روی چو کافور
تو گفتی شمع کافوریست از نور

ز تسبیحش که با در داشت دندان
دمادم مهره چیدی بار شیطان

چو مسواکش در انگشتان گرفتی
ملک انگشت در دندان گرفتی

نظر چون دید روی پیر گلچهر
چو غنچه آستین بوسیدش از مهر

ز حال و رسم ره پیر جوانمرد
خبر پرسید از مرد جهانگرد
روانی ماجرای خویش ننهفت
حدیث آب چون آتش فرو گفت
چو پیر از مشرب او گشت آگاه
که جست و جوی آبش برد از راه
زهاب از چشمهٔ حکمت روان کرد
کلام آبدار آتش فشان کرد
بگفت ای در حجابی باز مانده
ز صد دریا بابی باز مانده
بسودای محال از بهر آبی
چرا باشی هوای چون سحابی
گرفتم زآب حیوان یافتی کام
نه آخر شربت مرگست در جام
حیاتی را که مرگ آید ز دنبال
چه یک ساعت زمان او چه صد سال
ترا گر آب حیوان سرنوشتست
مجوی آنرا که در جوی بهشت است
دهد تا در چنان آبی چنان دست
بشوی از آب شور این جهان دست
ز آب دیده گر باشد مآبت
بود در پیش مردم روشن ابت
نشان از آب حیوان آن دیده‌ست
گرو هر دیده آب روی دیده‌ست

اگر داری ز رنگ زرق اسباب
چو نیلوفر فکن سجاده در آب

چو دریا تازه روی و خشک لب باش
جگر بر ریش در عین طلب باش

ترا از عین اشک این آب کافی
که بینی اعتقاد خلق صافی

بکف آبی ز دریای قلوب آر
که همچون ابرت آرد آب رو بار

روانه‌شدن نظر از حصار زهد و رسیدن بشهر هدایت نزد نعمت

چو بیند زرق دمساز نظر شد
ز آب دیده‌اش رخسار تر شد

شد آبش از دم او سرد بر دل
چو آبش ماند پای سعی در گل

روان شد همچو اب صبح در وی
دم خود کرده همدم با دم وی

بزیر آمد چو سیل از روی آن کوه
رسانده تا بدامن اشک اندوه

ز دم سردی زرق افسرده گشته
هوای آب را بر یخ

بدان پیدا چو خ

بگفت اول بدین منزل برم راه
بشهر خویش کردم باز چون ماه
سوی آن برج چون اختر روان شد
چو اختر راه آن برجش نشان شد
حصاری دید از گوهر معلا
چو گوهر سوده سر بر چرخ اعلا
بدان در دید دربانی کهن زاد
در پرسش ز راه تلع بگشاد
جوابش داد کین بنیاد عالی
که چون چرخست مشرف بر حوالی
ز هر ره رشدی آمد رام او را
بود شهر هدایت نام او را
ز نسل عاد در وی شهریاریست
که او عاری ز هرجا عیب و عاریست
بلند آوازهٔ را دست او را
بلندی سنت عادست او را
بود نام بلندش همت پاک
گذشته مسند قدرش ز افلاک
چو شد ز آوازهٔ همت نظر شاد
نظر بر همت عالیش افتاد
هدایت دولتش را رهنما شد
چو در گردان به گردان سرا شد
ز قصر همت خود دید شفعت
ز طرف قصر همت دید رفعت

[illegible]
[illegible] دولت

[illegible]
کشیده نقش [illegible]

رسن از دلو کیوان باز کرده
ز ره بر طینت او ساز کرده

پی بنیاد آن قصر گران سنگ
ز ره برده بگردون آسمان [illegible]

ز بامش در بلندی بخت بیدار
علی‌العرش استوا میکرد تکرار

[illegible]
[illegible]

نظر از نخل همت یافته بار
درون بارگه شد خسته و زار

جوانی دید پیر از هوشمندی
سرافراز سری از سر بلندی

ز سرداران بپایه سر کشیده
[illegible]

نظر کان پایه و آن دستگه دید
چو پایه پیش تختش خاک بوسید

بلفظ دل نشان فصلی بیاراست
که شه را دل چو سرو از جای بر خاست

بگفت ای مرد ره بین از کجائی
که چون چشم [illegible]

نظر بنمود اسبابی که بودش
ز بی آبی بچشم آبی که بودش
که دل میخواهد آب زندگانی
وزین دلخواه میجویم نشانی
بس چون آب در هر در دویدم
بسی بی آبی از هر در کشیدم
مگر جائی نیابم ازین آب
[illegible]
ز جست و جوی آبم در خرابی
ز حکم دل نیابم شد
سپاه و کشور نادوس دیدم
درین افسانه زو افسوس دیدم
ز زهد و زرق گفتم اب جویم
ازو شد خشک بر لب آرزویم
کنون سر گشته چون آب از شتابم
که در کف نیست آبی چون حبابم
ازین آب آتشی دارم نهانی
بزن آبی بر آتش گر توانی

جواب دادن، همت، نظر را

چو همت از نظر جد طلب دید
ز روی همتش حالی عجب دید
بگفت ای بهر آبت اضطرابی
ندانسته سر آب از سرابی

[illegible]

بود از چشم هر مردم نهان

[illegible]

ز پیدائی خود هر جا نهان

دو عالم از حضیض خاک تا اوج

همه زین چشمهٔ آبند یک موج

بهر جوی آب این چشمه روانست

ولی سرچشمه از هر کس نهانست

ازین آبست هر کس را گمانی

[illegible]

ترا زآب حیات ار شد هوا صاف

برون شو ز آب و گل ای [illegible]

ظهور آب حیوان از تر [illegible]

[illegible]

فلک را زهره از آتش شود آب

[illegible]

ازین آب ار خسانرا بهره بودی

[illegible]

دلی زین آب گردد تازه و خوش

که گردد در هوایش آب [illegible]

نظر کز آب حیوان آگهی یافت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بلاغت ای آفتاب و [illegible]

ز تو روشن شده هر ذره از [illegible]

بر این منصب والا تو دار[illegible]

[illegible]

چو بنمودی [illegible] راه

[illegible]

تو داری فیض بحر جود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظر را از پادشاه اعظم [illegible]

قهرمان عالم عشق

چو [illegible] از نظر جد طلب دید

ز ارشادش سزاوار طرب دید

[illegible] بازی نظر باز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خردمندان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکوه قاف هر جنی که هستند
چو گوهر تیغ او را پای بستند

بملک نمروز از شرق تا شام
ز تیغش چون خوراسان آمده رام

ز نور رای آن خورشید سیما
بسی رسم نهانی گشت پیدا

ز تیغش لعل شد سنگ مکانها
برون آورد گوهرها ز کانها

از او شد سنگ مقناطیس حاصل
که آهن را ز تابش گرم شد دل

جلای کهربا هم سعی او کرد
که چهر کاه گشت از بهر او زرد

نخستین کس که شمع افروخت او بود
کزو پروانه را پر شد بسر دود

گل حمرا هم او بنشاند در باغ
که زد بر جان بلبل آتشین داغ

دم نی را چو آتش دود ازو خاست
[illegible]

سرود شعر گفتن فاش از و شد
[illegible]

[illegible]ن شاهی که از مه تا [illegible]
[illegible]

یکی دختر بزیر پرده دارد
[illegible]

صفت شاهزادهٔ جهان و نور چشم مردمان

حسن دلستان

پری روئی که جان دیوانهٔ اوست
[illegible]
[illegible]
برویش چون پری مستند و مجنون
ز زه موئی که هر جا در فنونیست
از و سر حلقهٔ قید جنونیست
جفا جوئی که از موی میانش
سر موهست صد عالم روانش
سخنگوئی که لعل او ز گوهر
شکافد آب خشک از آتش تر
جهانسوزی که چون شمع از سر تاب
برارد آب از آتش بعد آب
نگارینی که خورشید قوی دست
[illegible]
دلفروزی که در مشکات کونین
ز روی اوست روشن پرتو عین
سهی‌سروی که دارد آب کوثر
روان بر لب که در پایش کشد سر
ز رویش تاب دیده شام پیدا
ز تابش در سر خورشید سودا

بزویش تا فلک دیده گشاده
بزلف چنین عمر ده روی داده

قد او کز الف آمد نشانش
ندارد هیچ الف الا میانش

دهان او که میمی از نباتست
ببالای الف ماءالحیاتست

چو نون زیر جبین ابروش پیدا
هلال عین عیدش زیر طغرا

میانش ز ان نشان مویست زان رو
چو در قلب خموش جای چون مو

بخوبی جز میانی و دهانی
ندارد هیچ کم در هیچ آنی

چو شه دیده بنیکوی تمامش
بنیکوئی نهاده حسن نامش

یکی شهریست دلکش پهلوی قاف
هوای او چو آب زندگی صاف

بهشتی نام او دیدار مشهور
بهر کنج از سوادش خانهٔ حور

درو بیحد سپاه انس و جانست
میان انس و جان سرحد همانست

روان کردهست عشق لایزالی
بحکم حسن آن شهر و حوالی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گلشن رخسار نامش

[illegible] اروا‌حند گلبوی

[illegible] سرای حسن گلروی

[illegible] آلست از آثا

[illegible]

[illegible] ز خاک آلایش گذر کن

هواهارا چو آتش پی سپر کن

[illegible] روکه رو در آب [illegible]

باد ار سر رود سر در نیارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بری زین باغ [illegible] چید بیرنج

[illegible] نیو ودد هستند بسیا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان آزار مردم شد خصالش
که میخوانند سگ اهل کمالش

بحکم عشق این دیو جفاکار
بود دربان دارالملک دیدار

نگهبانست ملک و کشورش را
که تا اهلی نبیند اسرارش را

چو بگذشتی از ان دیوان بدکیش
ببینی کشور رخسار در پیش

بران سرحد نگهبانست شاهی
که دارد در بلندی قدر و جاهی

برادر میشود با من بخویشی
بپایه از سران اوراست پیشی

ز صد فتنه قیامت رام دارد
میان قوم قامت نام دارد

سپاسالار حسنست آن قدم دار
ز قوم عاد دارد خیل بسیار

بود رایش بلند و نام او راست
صفات او ز طول شرح بالاست

سرا بستان او باغیست خرم
چنار و سرو داده دست باهم

چو ره بیرون بری ز ان باغ بیرنج
کشندت مارپایاز بر سر گنج

ببینی در هوای شهر دیدار
ز مهر مهرخان گرمی بازار

چو رو در گلشن رخسار کردی
ز آب روی برخوردار [illegible]

شود هر سبزهٔ زان باغ رضوان
ترا خضری بسوی آب حیوان

[illegible] خوانده ز خود دست
که از فیض حق آن آبت دهد دست

[illegible] عالم گرچه زین چشمه زهابند
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] نه از دنیی و عقبی
که این دولت کند بر تو بحسبی

[illegible] گفتم ترا در راه بهبود
سخن در راه میگیر و برو زود

روان [illegible]

[illegible]

[illegible] از های همت نور دیده
نظر در عین عشرت شد دویده

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز همت زاد ره‌را همتی جست
روان رفت از هدایت چابک و چست

ز سرحد دیار عقل کامل
بشهرستان عشق آورد منزل

چو بر صحرای عشق افتاد راهش
[illegible] آتش‌پای راهش

ز گرمی هوای آن زمین زار
چو لاله آتشین روید گل از خار

هوایش آتش و آتش هوا بود
[illegible] سنگ و سنگ آهن‌ربا بود

درو نرگس دمیده از بصرها
شگفته لاله از خون جگرها

همه مرغان آن دشت دلفروز
چو بلبل مست و چون پروانه جانسوز

نبات او گیاه مهر در بر
وحوش او چو حربا مهر پرور

در آن صحرا نظر از گرمی کار
چو آتش [illegible] در پای و سر خار

بمهر گلشن رخسار در راه
چو مه قطع منازل کرد یکماه

بچشم از مردمان نادیده دیدار
سواد سبز دیدار [illegible]

[illegible] دید [illegible] تیره و تنگ
درو از جای خود رفته دل سنگ

کشیده برجهد بر روی در [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
ز آهن خاره‌اش پر خار کرده
بدان [illegible]
زدندی بر دهانش آتشین سنگ
ور [illegible] سر بر آوردی غریبی
بر آوردندی آواز مهیبی
نظررا کان ددان دیدند از دور
بر آوردند دم همچون دم صور
چو اهل شهر آن افغان شنیدند
بفریاد و فغان بیرون دویدند
نظر را چون سگ دشمن [illegible]
بصد نا مردمی دامن گرفتند
[illegible] و پای بر بستند اورا
[illegible]
تو مردم زادهٔ بس تیز خشمی
که با مردم نمای تیز چشمی
ندانی که این جای رقیبست
که مهر هر غریب از وی غریبست
در این صحرا [illegible]
بپای خویش میآئی سوی گور
نظر در عین آن خواری و زاری
نهاده چشم بر [illegible]

بدانت ای دستگیر مستمندان

خطر بر بسته شد از راه مقصود
بسی بگشتی تو از راه
چو آوردند آن قوم مشوش
بدرگاه رقیبش از کشاکش
نظر [illegible] دد [illegible]
فروش بیگاه از کار گردون
ازان زحمت چو سنگ خاره از کوه
[illegible] از [illegible]
چو [illegible] بر سر آن کوه [illegible]
بسنگ [illegible] او [illegible]
[illegible] چون سنگ [illegible]
[illegible] چون سنگ و [illegible]
[illegible] خاره [illegible]
چو [illegible] سنگ [illegible]
[illegible]
ز سنگ روی او [illegible]
چو سنگ [illegible]
ز خودش رخ [illegible]
بسردی چو برف از [illegible] خندی
بس گرمی چو دود از چشمه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بدین سودا بترس [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه بادت در بر از هر پیشه پیشست

چه کارت رهبر از اندیشه [illegible]

چه بودست از هنرها زاد راهت

[illegible]

[illegible]

بدان علم طبایع آرم از بر

که سازم خاک را در کیمیا زر

در اکسیره چنان نفسیست استاد

که رنگ روح بنمایم ز اجساد

بآب دیده و رخسار چون زر

بدست آورده‌ام کبریت احمر

[illegible] کاین نکته همچون آب زر گفت

چو زر روی رقیب از حرص [illegible]

لبش چون سکه خندان گشت از زر

کزان میدانش آمد سکه [illegible]

[illegible] تا گشادند [illegible]

[illegible]

زر افشان کردش و [illegible] ای پادشا

[illegible] همچون زر [illegible]

درین کشور چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

که باشد از دم کرمت مناصم

[illegible] چو دود از پیش من سر

شوی در بوتهٔ قهرم چو اخگر

بکار [illegible] هر کاری چو زر نیست

بهر رو سکه داری همچو زر نیست

[illegible] از زر درستی در میان بست

[illegible]

[illegible] از زبان [illegible]

[illegible]

رفتن نظر نیز ب[illegible] ب[illegible] ق[illegible]

و [illegible] دیدار

نظر چون دید کز بیداد ایام
چو دد دیوانش آوردند در دام
نبودش خشم با قوت رضا داد
ز ضعف و بیم جان تن در بلا داد
خرد را رشته کرد از صبر پیوند
دهان بست از تقمه درخت یکچند
ببند دیو چون شد کرس از دست
میان بگشاد و عهد مردمی بست
رقیب از عهد او چون محکمی دید
بعهد خود زبان خرمی دید
بخوان مرحمت همخانه کردش
چو پیمان محرم پیمانه کردش
شبی تلخی می در شورش آورد
برای حرص زر در زورش آورد
بدو گفتا که ای کان معانی
نمای از بهر زر وجهی که دانی
بکو بر آب تدبیری که داری
بزن بر خاک اکسیری که داری
نظر گفت ای بدانش اختصاصم
غبار کویت اکسیر خلاصم

چه گر در کیمیا صد گونه راهست
ولیکن اصل آن از یک گیاهست
از آنم عجز چون گل دست بر بست
که برگی زان گیاهم نیست در دست
از آن برگم نوا دشوار باشد
که باغش گلشن رخسار باشد
از آن گوهر که کانش کوه قافست
کنون زر ساختن عین گزافست
اگر با من شود شمع تو همراه
بیابم برگ عیش از گلشن جاه
رقیب خر چو بشنید از نظر راز
ببهر آن علف ماندش دهان باز
جوی زر زیر بارش چون همیگشت
گرفت از کودکی اخر فرا پست
بدهی زان کشیدن نامدش ننگ
که میترسید فرصت بر کشد تنگ
سیم نقره در آتش داشت نعلش
بزیر سیم نمودی سنگ لعلش
بگفت ای من رفیق برد بارت
ز کف داده عنان اختیارت
بهر راهی که رانی بیدرنگم
برهواری نیامد عذر لنگم
کنم یارت روانم در خراشی
اگر تو بر خر خود راست بنشی

تو تا جستی گیاهی در خور من
گذشت از کهکشان صد ره سر من
مرا گر از تو برگی بهره باشد
بود در خورد اگر خر زهره باشد
نظر زان خر که بار جست‌وجو یافت
دل تنگش بخروار آرزو یافت
ز شهرستان دیوان رخت بر بست
چو برق از دودمان ابر میجست
رقیبش چون صبا در پی دوان شد
ببوی زر سوی گلشن روان شد
دو همره راه جسته در شتابی
تذروی در عقب او را عقابی
کلاغی راه تیهوئی گرفته
سگی دنبال آهوئی گرفته
چو عمری پستی و بالا بریدند
ببرج قلعهٔ قامت رسیدند

رسدن نظر با رقیب دیوسیرت بشهر دیدار و باغ قامت

چو جنت بر کنار شهر دیدار
یکی بستان عالی دید عیار
گلستانی که بر جنت سبق داشت
خط طوبی لهم در هر ورق داشت

ازو هر گوشهٔ بستان سرائی
وزو هر بیشهٔ دستان سرائی
هزار از سرو دستان راست کرده
هزاران رقص را درخواست کرده
درختانش اصولی بر گرفته
سماع از راه بالا در گرفته
نیستانش چو بر بسته میانرا
کشیده سایه در چشم جوزا
میان باغ قصری بر کشیده
که از خورشید برجش سر کشیده
یکی گلدسته از شمشاد قامت
بلند از ذکر قدش صیت قامت
چو زو قامت صلای قدر داده
صدا در عالم بالا فتاده
مقام قامت عالی مکان بود
چو کعبه قبله‌جای راستان بود
از آن کعبه نظر چون ساخت منظر
بزد لبیک و گفت الله اکبر
بحیرت دم زد و گردید قربان
چو اشک خویش شد در خاک غلطان
رقیبش گفت جای قامت است این
نمازی دار اینت راست بنشین
درین محراب رو بنگر امامی
بامر طاعتش بنما قیامی

[illegible] خوش خرامی نازنینی
میان نازکان بالا [illegible]
[illegible] نازک میانی
بلا انگیخز و آشوب [illegible]
دو تا از سهم دل پر تاب و عیار
در آمد در بر قامت [illegible]
مقامی خوش‌هوا دید و معلا
[illegible]
ز شمادش سریری در میان بود
که ساق پایها سیمین [illegible]
بیالایش نشسته نو جوانی
بتن پشتی ببازو [illegible]
قبا پوشی که از رفتار چالاک
بشوخی جیب جانها میزدی چاک
بتیر اندازی از قابوس دیدی
خدنگ از سهم چون پیکان دویدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بخدمت از میان جانفشانی
میان چون خامه بستی کلک مانی
نظر کان قد و قامت را نظر کرد
بروی او سلام و سجده [illegible]

رقیب دیورا چون دید قیمت
سلامش کرد از راه سلامت
بگفت ای قهرمان کشور عشق
[illegible]
بنگک قلعهٔ زور [illegible]
[illegible]
چرا [illegible] این [illegible]
که در خون خواریش کرد آشنا او
زنش گفت کای شمع روانم
[illegible]
مرا دور از تو [illegible] رنجور [illegible]
مزاج از [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
مرا این همنفس [illegible]
[illegible]
[illegible] دارد سواد حکمت عین
عیون الحکمه از رایش برد زین
بقبض نبض تا میگیردم دست
[illegible]
[illegible] برای طبع مجرور
[illegible] خر تود سازد که سگ انگور
بدان تا [illegible]
[illegible]

چو از سودای جهلم دید پرتب
بحکمت کرد داروی مرکب
از ان ترکیب جانم را پناهست
ولی برگش تمام از یک گیاهست
طبیب و من کنون در جست‌وجویم
چو آب آن سبزه جویان سوبسویم
بسوی او چو باد صبح بیمار
همیگردیم در صحرا و کهسار
گر ان برگم درین بستان مهیاست
دوای جاندرازی آیدم راست

مجلس نهادن قامت و مست کردن رقیب دیو سیرت و احوال پرسیدن از نظر با بصیرت

چو قامت از رقیب این قصه بشنید
صفای صدق از قولش نمیدید
کسی کز اصل طینت راستی راست
شناسد قول کج را زود از راست
اگرچه لوح آن حیلت زبر کرد
الف بالا سخن در رو نیاورد
چو شمع آن روز ازین معنی زبان بست
بمهمانداری ایشان میان بست
شبان هنگام چون مجلس بیاراست
بر آمد قامت ظل زمین راست

رقیب انشب نگهبان نظر شد
ز دیده گلشن رخسار تر شد
بعشرت مجلسی آراست قامت
بدستان کرد دستی راست قامت
صراحی‌را ز صهبا سر گران شد
ز می‌جان در تن ساغر روان شد
ز قد ساقیان سرو بالا
خردرا بست در ره پست و بالا
شکر ریزان ز لب در خواست کردند
نوای نی بدستان راست کردند
نظر حیران شده در ساغر ناز
چو نرگس بود مانده چشمها باز
ز ساغر منت مستی [illegible]
که بود از [illegible]
بخلوت گفت قامت ساقیانرا
که در بستند می‌های گرانرا
رقیب دیورا کردند غلطان
[illegible]
چو تاب آفتاب می غلو شد
درین گرمی چو یخ او هم فروشد
چو پوسن تا ببندد لب ز لافش
چو غنچه کرد در زیر ملافش
بآخر کار در مردم چو پرداخت
نهان از دیو کار مردمی ساخت

[illegible] را گفت ای مرد گرامی
[illegible] از روی [illegible] چون [illegible]
به [illegible] گرم از [illegible]
که در [illegible] چراغ روشنی
بمالش [illegible]
ولی دانم نه در خورد [illegible]
نه خرطبعی اگر در بار هستی
نه بیطاری اگر عطار هستی
سمومست او تو گلبرگ مرادی
[illegible] چون او فتدی
شکار مردمی تست ابصار
چرائی انچنین در دست [illegible]
چو چشمت میکند غمازی آخر
مکن با داستان کج بازی [illegible]
[illegible]
که هست از سگ چرا بهتر قلاده
نگین مملکت فرمان روانست
که در وی راستی رستی نشانست
نظر چون دید چشم فتنه در خواب
ازین گفتار در چشم آمدش آب
ز آب باده نیت را وضو کرد
ز سر در پیش قامت سجده [illegible]
بگفت ای سرور بالا بلندان
سرور سینهای مستمندان

بآلا و بهیغما حق تعالی
ترا بر خلق داده دست بالا
ز دست تو امروز حسن بالاست
قبای سرفرازی بر قدت راست
قبا گونارون بر خویش میسوز
که بر بالای تست این کسوت امروز
چو بخرامی تو کبک او پر نهد پیش
بتیرش زن که خندیده‌ست بر خویش
و گر طاوس دارد تاج داری
جهان گردیده دیده بد [illegible]
ازین گوشه بدان گوشه‌ست [illegible]
[illegible]
بحکم دل بدنیا دیده‌بانم
شر آمد در میان مردمانم
دلم از آرزوی آب حیوان
بهر سوئی فرستادست جویان
بدیدم آب هر چشمه ز [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] و [illegible] ارچه دویدم
ز [illegible] و هنگشان هنگی ندیدم
مرا همت بدین کشور روان کرد
روان همت برین اشفته جان کرد
رقیب [illegible] مرا ناگاه بگرفت
چو کوه برف بر من راه بگرفت

چو چنگال جدالش تیز دیدم
بمکرش رشته در گردن کشیدم
ز فریاد و فغان کردم خموشش
کشیدم حلقهٔ از زر بگوشش
بتاب زر سرش چون شمع شد گرم
دل افسرده‌اش چون موم شد نرم
ببوی برگی از داروی اکسیر
درین بستانش آوردم بتزویر
بحمد الله که بعد از تیره روزی
مرا مهر جمالت گشت روزی
چو قامت از نظر صدق بیان دید
چو شمع از راستی نورش عیان دید
بدادش خلعت و تعظیم کردش
ببالا بردش و تقدیم کردش
بگفت ای چون سحاب از جستن ما
کشیده تلخ و شور راه سودا
ز سرو ناز شد چون برگ بازت
امل افگنده در راه درازت
پری جسته گذر بر دیو کرده
بسی پیکار دیو از ریو خورده
نه سعی تست این کز همت ماست
که تیر بختم آمد بر نشان راست
چو ظل سرو ما آمد پناهت
کنیم ازاد از دیو تباهت

سپردن قامت بالانشین نظر ره بین را بساق سیمین

غلامی داشت قامت ساق نامی
بتی نازک تنی نازک‌میانی
بسی در خدمتش از بردباری
بهر راهی نموده پای داری
قدم داری که صافی‌رای بودی
بصد راه و روش بر پای بودی
پی پابوس آن سرو پری چهر
زدی زانو ز چرخ آیینهٔ مهر
طلب کرد آن نگار سیمبر را
بدو بسپرد صراف نظر را
روانی در مقام خویشش آورد
بلوری کوزهٔ می‌پیشش آورد
نظر با ساق آن شب هم وثاقی
نمود از جام عشرت مست ساقی
سحر چون دیر ظلمت چشم بگشود
بچشم او خیال از عمر بود
نظر میجست و میمالید دیده
نظر گویا که خوابی بود دیده
چو از دیده نظر را دور میدید
بچشم خود جهان بی‌نور میدید

بجست از جای همچون باد صرصر
بجست آن باغ و ایوانرا سراسر
چو ماه نو فزونش جست وکم یافت
عنان اخر بسوی شهر خود تافت
حجاب دیو چون شد دور از پیش
[illegible]
بگفت ای پرده دار منظر دل
بدیدار تو روشن کشور دل
ز همت تا بما چشمی گشاده
چو اشک خویش در راه اوفتاده
ز سرو ما چو دیدی برگ و پیوند
بازادی بگو شکر خداوند
چه گر در راه دیدی شوکت خار
مشو شاکی چو دیدی نخل بر بار
بهشتی کز مکاره بود مخنوف
ببین چون مه بزیر ابر مکشوف
ترا در ره رقیب افتاد رهزن
چو او از راه شد خیمه بره زن
اگر خواهی نبینی چشم بدرا
ز چشم او نگه میدار خودرا
نظر کز راه چشمی با عنان بست
بگشت گلشن قامت میان بست
ز دستوری قامت دستگه یافت
بدستان زال غمرا بیخبر تافت

دران بستان سرا میرفت چون باد
بسوی آب حیوان تازه و شاد

عجایب که نظر در بستان قامت دید. نوع و ن

ز سرو و نخل در هر گوشه مایل
درختان دید با برگ و شمایل
درخت سرو اورا از صنوبر
گل سرخ و سپید آورده در بر
گل او از دو رخ رعنا نموده
گلاب فیض از بیضا نموده
گلابش شمع گل پر تاب کرده
دل ژاله پر آتش و آب کرده
بروی گل دو ابرو دیده بانش
بدم خونریز خلقی از غوانش
میان گل یکی غنچه نهان بود
که در وی بلبلی‌را آشیان بود
گران بلبل نوائی در گرفتی
چو طوطی باغ در شکر گرفتی
نهال نخل او شیرین و زیبا
ز هر میوه بر آورده چو طوبا
ز روی دست فندق کرده گویا
بچپ و راست آن دو مرغ زیبا
ز شیرینی آن نخل دلفروز
عسل چون موم جان میداد درسوز

تن نخل از دو فرع استوارش
بدست آورده پنجه چون خبارش
رطب مانند نار از نخل بیخار
ز نارش آب خورده دانهٔ نار
چو ان بسته شکر در کام میسود
حدیث سیب و به پیشش زنخ بود
چو دیدی از بلاغت آن رطب کام
نبات از شکرش بنمود ایام
نمودی آن رطب شفتالو اما
نبودی در دهن ز و هیچ پیدا
نظر در دیدن چندین عجایب.
همیشد همچو چشم خویش غاعب
ز حیرت چون صنوبر پای در گل
همیجنباند سر صد رخنه در دل
ز درد شعلهٔ غم در جگر داغ
دهان مانده چو لاله باز از آن باغ

وع ثانی

چو بر طرف میان باغ گردید
ز سدره تا بجوزا یک کمردید
ـــ تانقش بسته آن کمررا
ز کانها بسته کرده لعل و زررا
بمهر آن کمر تا بسته امید
کمرها قطع کرده تیغ خورشید

بموی باز نه زوره بسوئی
و ز و آویخته گوئی بموئی
ز زر بود آن کمر و ز سیم کهسار
نگه میداشت بر هیچش جهاندار
گذشتن ز ان کمر آسان نمیدید
ز بالا راه‌را پایان نمیدید
شد از صدر [illegible]
که چون گردد گشاده راهش ازپیش
چو خودرا در میان تنگنا دید
معلق بر سر از موی بلا دید
ز حیرت زیر بالا شد برآشفت
ببالا کرد روی و زیر لب گفت
که ای بر خط حکمت چون نی قند
[illegible] کوهست [illegible]
هزاران کوهرا لطفت نگهدار
بموئی در میان نا دیده آزار
تنم‌را گشت هر مو تیغ اندوه
که بر جان زین کمر باریست چون کوه
وجودم شد عدم زین راه پر پیچ
ز بیماری شدم گمراه بر هیچ
همیگفت این و همچون ابر گریان
همیشد زان کمر اشکش بدامان
چو شد در گریه سوز بیشمارش
بر [illegible] سنبلی از [illegible]

آمد زلف مشگبار بعزم شکار بگشت گلشن
رخسار و دیدن نظر گرفتار خسته و بیمار

مرا فکری که سودای سرشتست
سواد نامه زین سودا نوشتست

که بر خیل سپاه حسن سردار
ز هندوستان امیری بود عیار

سرو سر فتنه و سردار و بیباک
کمنداندار و چوگان‌باز و چالاک

میان سرفرازان زلف نامش
بپیشانی فزون زینشان مقامش

سر خلقی بدام آورده بود او
که بر هرشب روی سر کرده بود او

کمند او بشام اندر شب تار
شنیدی بوی صید از چین و تاتار

کمند ار ساختی بر مهر پر تاب
گرفتی سایه‌اش مهر جهانتاب

بنیکوئی کمند از چین و خاور
گرفتی گردن آهو ببربر

درازی کو شکستی بیحجابی
سر گردنکشان از سینه تابی

ز چنگ شانه تابش بیبهانه
نهادی بر زمین شمشاد شانه

میان بستن قصبوارش نکو بود
ولی موینه پوسی کز او بود
بسودا کیش خود بر [illegible] میکرد
که از آتش پرستی یاد میکرد
دمش در سحر ان ضبع [illegible]
نهادی نعل مسکینان در آتش
سپاهی صف شکن چون اژدها داشت
بگرد گلشن رخسار جا داشت
ببوی صید از هر [illegible]
بگشتی تا بشب در هر [illegible]
پی نخجیر چون [illegible] کردی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قضا را زلف سردار [illegible]
[illegible]
خیال سیه بست از پی آن
که از خون [illegible]
سرانداران [illegible]
میان [illegible] از [illegible]
حو پر پیچیده [illegible] از خواب [illegible]
صدای [illegible]
بروزان موبه خواب آشفته گردید
در ان اشفتگی روی نظر دید

دوتا گشت از زمین گفت ای پریشان
چرا چون چنگ زاری و خروشان
که ره اداده‌ست سوی این مقامت
که آورده‌ست از دستان پیامت
ندانی کین کمر تیغ بلایست
که در هر سایهٔ او اژدهایست
درین صحرا اگر آبی سفر کرد
ز ره پوشید بس بروی گذر کرد
درین بستان بنفشه بنگر از غم
گریزان در پس تنها و خد خم
تو ای خس کیستی کز تیز پائی
چو خاری گرد این گلشن برائی
نظر گفت ای سر دولت بدامت
سعادت بنده و شادی غلامت
ندارد عمر دوران چون توئی یاد
که عمرت داغ کوتاهی مبیناد
منم مردی ز ملک هند زاده
گهی در روم و گه در چین فتاده
سراسر گشته‌ام هندوستان را
بگردن کرده خدمت چو کیانرا
بسی در کسب علم از بیقراری
بروز آورده‌ام شبهای تاری
بعطاری بسی چون باد شبگیر
ز هند آورده‌ام عنبر بکشمیر

ز بحر خضرم نه هست [illegible]
[illegible] راه [illegible] هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا سودای [illegible]
شدم سر گشتهٔ این کوه و کشور
ندیدم راه‌را در پیش و بالا
بماندم زین کمر در پیش بالا
[illegible]
بموی اهتمامت میتواند
[illegible]
گرمداری درین دام بلا گوش
چو از شهر تو ام بخشی نصیب است
کشیدن سر ز همشهری غریبست
[illegible]
بگردانید روی و زلف در ره
حکایت بر مزاج و طبع او گفت
بمجنون راز لیلی مو بمو گفت
حدیثش زلف را چون در خور آمد
بروش زان خوش آمد خوش بر آمد
[illegible]
رگی در رشتهٔ جانش بجنبید
[illegible]
[illegible]

بگفت ای صید شست نا مرادی
که دام اشنا روئی نهادی

[illegible] پیوند
کشان در راه نگذاریمت ازبند

کسی را کز تو موئی در پناهست
شکستن خاطر موئی گناهست

بگفت این و ز میان مشکین طنابی
کشود از هر خمش دیده تابی

بر آمد ز ان ره پر پیچ و پر تاب
کمند خود ز بالا کرد پرتاب

چو جوهر تا کشد بالای کانش
رسن را ساخت حلقه بر میانش

نظر چنگی در ان حبل المتین زد
سر از عشرت چو چنگی بر زمین زد

ز پایان زلف بر بالا کشیدش
ز راه پشته بر صحرا کشیدش

طریق مهر در پیوست با وی
ز سر عقد مودت بست با وی

ز قید غصه کرد آزاد اورا
ز موی خویش موئی داد اورا

بدو گفت ار شود حالت مشوش
بنه موی مرا بر روی آتش

چو مورا بر سر آتش بتابی
مرا بر روی روز آندم بیابی

بدان کین بر بود [illegible] منزل من
[illegible] بر [illegible] من
سپه من فزون از مور [illegible]
[illegible]
تو [illegible] از ان جمع پریشان
نگرتا بر نتابی روی ازیشان
ز من تا هست بر تو تاره موئی
ازیشان سر مپیچ از هیچ روئی
بسوی من مپیچ از سرکشان روی
و گربندند با تو موی در موی
مبر از رشتهٔ جان موی من را
که از موئی بود قوت رسن را
بگفت این و ز نظر شد روی گردان
نظر را از قفایش دید حیران
همیگردید سر گردان در ان بر
مشام از نکهت زلفش معـ[illegible]

رسیدن نظر نا توان با دوال و شکستن ایشان

قضارا بر سر ره شامگاهی
بدید از بیشهٔ آرامگاهی
[illegible] از روی او چون موی رسته
ز خاکش سنبل خود روی رسته
درختانش سراسر [illegible]
کشیده [illegible]

دران بیشه گروهی دید سیار
تن ایشان سیاه و پای چون مار

ز تنشان مویها برهم فتاده
بر ابروشان شکنج غم فتاده

نظر را چون ز دور آن فرقه دیدند
بگردش سربسر حلقه کشیدند

دم خودرا چو عقرب حلقه کردند
برو چون مار در دم حمله بردند

یکی میل تطاول بیشتر کرد
دم خود حلقهٔ حلق نظر کرد

نظر را بند زلف آمد بخاطر
که مشکین باشد انفاس اکابر

سر موئی نه اندیشید با وی
بزور پنجه بر پیچید با وی

بزد بر شانه‌اش یکمشت هایل
که گردیدش سر و غلطید در گل

چو مغز او شد از مشتی پریشان
شکست افتاد در سر خیل ایشان

[illegible] ز بیم سر در بر نهادند
سر راه نظر را بر کشادند

نظر چون گردن آن قوم بر تافت
چو دیوانه ز دیوان روی در تافت

غم راه دراز از سر بدر کرد
در ان سر منزل آن شب شب بسر کرد

صفت شهر دیدار و گلشن رخسار و حیران شدن نظر سیار و عجایب دیدن از یمین و یسار

سحر چون بر نظرهای طلبگار
نمود از شهر خاور مهر دیدار
نظر موسی صفت برنده بردست
بتیری از سیاه زلف بگذشت
کلیم آسا پس از دود شب تار
فروغ نور دید از شهر دیدار
دیاری دید بر یاری حق دال
زبابش فتح و دولت دیده اقبال
گل سوری خس و خاشاک سورش
رخ حوری گل فرش قصورش
گل هر منظرش دربان‌سرشته
چو عنبر خادم و دربان نشسته
ز مهر و ماه آسا کرده تقسیم
بنایش خشتی از زر خشتی [illegible]
جدارش شد اسکندر ز بنیان
چو آیینه ز عکس آب حیوان
بدور او بروج چرخ نزدیک
ز نور او بروج چرخ [illegible]
محلاتش محل خوبی حال
مصفا فرش مضیف فیض [illegible]

رباعش را محلت چار پیدا
ولی سکان او یکرنگ و یک‌را
بشیوه یک محلت شاد و مشهور
بعشوه دیگری معروف و معمور
سوم را از کرشمه نام حاصل
شمایل بر چهارم گشته شامل
ببازارش روان نقد روانها
دکانها جوهر کانها مکانها
بسودا در چنان بازار پر سود
سیمگر ماه و مهر و مشتری بود
هوای او بفیض آب حیوان
بخاک مرده دادی مژدهٔ جان
ز نور جانفشان پرتو ذات
عیان هر ذره مهری‌را ز ذرات
شبانروزی چو خلد عالم افروز
در او شبها گرفته پرتو روز
نظر در سیر آن شهر همایون
همیشد چون مه نو دیده مجنون
بخاصیت دران شهر مشهر
عجایب دید بسیاری ز هر در
یکی انکه از جوانب کاروانها
رسیدندی مخالف در زبانها
ز ترک و هندوی و تازی و رازی
بسی دیده سخن در ترکتازی

درو هر نکته [illegible] کنز [illegible]
زبان خویش از خود محو دیدی
چو شست او زبانش [illegible] بود
در ان دریا چو ماهی بی زبان بود
زبان او که چون نون آمدی شست
[illegible] ن دادیش قطع لسان دست
هزاران دو زبان چون کلک باهم
چو تیغ از یک زبانی گشته یکدم
چو شمع یکزبان گویا و دلشاد
زبان دودهٔ خود داده بر باد

عجایب دیدن نظر در شهر دیدار، نوع ثانی

چو قلب چار سوی شهرجا دید
در و آینهٔ گیتی نمادید
که گر صد کس در او دیده گشودی
بجز یک [illegible]
هزاران چشم اگر در وی [illegible]
در و یک روی دیدی آشکاراه
اگر صد کس در آنجا پیش دیدی
در و هر یک جمال خویش دیدی

نوع ثالث

بشب شکل [illegible] دید بر [illegible]
[illegible]

که چون آن شمع روشن نور دادی
بهر منزل چو مه عکسی فتادی
چو پروانه شدی آن شمع را نور
بهر خانه نمودی شمعی از دور
هزاران شمع بنمودی مکرر
ولی یک شمع بود اصلا منور

نوع رابع از عجایب

نمردش در میان شهر معمور
چو ایوان فلک میدانی از دور
فلک وسعت ز عرضش وام کرده
زمین میدان شکلش نام کرده
دران میدان که همچون جام جم بود
سعادت ساقی بزم کرم بود
بران میدان چون صحرای محشر
گشاده جنت رخسار را در
بران در پرده داران فرقه فرقه
نشسته از سپه زلف حلقه
دران صحرا ز اصحاب تظلم
غلو چون در شب مظلم ز انجم
بدیوان مظالم دید بسیار
پری و آدمی چون خانه سیار
دران دیوان بحکم عشق قاهر
بسی رسم عجب میدید ظاهر

یکی آن کز سپاه حسن سردار
اگر شخصی کشیدی تیغ خونخوار
کسی را از رعایا گر بکشتی
بران قاتل دیت واجب نگشتی
ستاندی بلکه قاتل ز ان رعیت
پس از وی ملک و مالش بی وصیت
عجبتر کان رعیت غم نخوردی
برغبت جان فدای تیغ کردی
جهانی خلق مال و زندگانی
همی بخشید با صد شادمانی

سیران کردن نظر بیقرار در شهر دیدار و
گشت کردن گلش رخسار برای دل امیدوار
در هر گوشه بیمار

دران فرش فلک سیمت چو کوکب
نظر چون سیر کرد آن روز تا شب
ز سر تا پای آن میدان زیبا
چو گوئی کرد دوران بی سروپا
چو شب شد خوابگاه بخت بیدار
گرفت از استان باغ رخسار
میان جاگران آن زلف سرور
بروز آورد سودای شب از سر

سحرگاهان که زلف شام دیجور
نظرهارا ز روی روز شد دور
ز خیل زلف شبگردان بشبگیر
گشادند از در گلزار زنجیر
ز منظر در نظر در وا گشودند
بهشت از دور کافر را نمودند
شگفته دید روی گلستانی
خیال جنت از وی گلستانی
زده بر کل رقم نقاش تقدیر
برو سوسن کشیده خط تحریر
قلم از موی کرده سبزهٔ او
کشیده خط ریحان بر لب جو
بریحان دمیده زیر هر حرف
کشیده لاله خد دلهای شنگرف
چو آب و زلال آن خط خضر دیده
خطی بر چشمهٔ حیوان کشیده
بنفشه کرده آهنگ لب رود
ز دی در دامن گل چنگ چون عود
خطی دیده عذار ارغوانش
ز کف گلگون خور داده عنانش
چو شمعی جام لاله سر گرفته
رخ گلها ز عکسش در گرفته
گلی کز غنچهٔ خندان همیریخت
بعد تو خردهای جان همیریخت

بهر جا گل بود در غنچه خندان
همیشه سبزه بر آبست رویان
ولی آنجا بعکس افتاده این کار
که غنچه بود بر گل سبزه بر نار
هوایش جان عیسی همنفس داشت
هزاران بلبل جان در قفس داشت
نشسته زاغ و طوطی بر سر شاخ
گل و شکر بچنگ آورده گستاخ
بنفشه با گلش همدم شب و روز
شب یلداقرین روز نوروز
فگنده شبنم او عقد پروین
[illegible]
شقایق بهر جانهای [illegible]
[illegible]
غنوده نرگسش بر [illegible]
نهاده سر بپا قوتی پیاله
ز نارش دیده در دل غنچه تابی
معلق کرده زیر گل گلابی
از ان آب معلق تازه مادام
تعلقهای ما بر روی گلفام
بدان آب آب حیوان کرده دعوی
فتاده ز ان زنخ بر گردن اما
چکیده ز آب رحمت ژالهٔ پر
دهان غنچه ز و پر خردهٔ در

صبا بر غنچهٔ او چون گذشتی
گرفتی جان و در دم باز گشتی
چو گلبرگش باتش نازک افتاد
دمادم غنچه میکردش بگل باد
بآهنگ هوای او مه و سال
زده مرغان روحانی پر و بال
ملایک در دعا گوئی هر گل
گرفته در هوا دستان بلبل
[illegible] را در رخ آن گلشن ناز
چو [illegible] از حیرت دهن باز
ز آب و رنگ هر غنچه ز شبنم
بگشتی در دهان آبش دمادم
بروی هر گلش چون دیده بشگفت
چو نرگس چشم میمالید و میگفت
چه رویست این که گوئی نو بهارست
[illegible] بهشت روز گارست
نهان و ناتوان در گرد گلزار
[illegible] بروی گل [illegible]
بسی زنگی بچه دید آمده گرد
که گرد ورد گشتن بود شان ورد
بسودای شکار از هر کرانه
نهاده در میان باغ دانه
ز حب حب ایشان بود صد جا
شکار حبة السودا هویدا

ز بس با خوی زنگی بود جانشان
نیرزیدی بیک کنجد جهانشان
چو مهره بر بساط باغ رخسار
همیگشتند بازی را طلبکار
نظر را آن سیاهان چون بدیدند
سیاهی وار در حرفش کشیدند
بگفتند ای تبه کار سیه روی
درین مزرع که دادت بار بر گوی
نظر چون دید آن هندوستانرا
بزد بر فلفل از تیزی زبانرا
منم گفتا یکی مسکین غمخور
بسودا سوخته چون گوی عنبر
بملک نیم روزیم اوفتاده
و لیکن در سواد زنگ زاده
بطرف زنگبار از راه بحرین
بسی آورده ام عنبر بی عین
کنون عمریست تا مهمان زلفم
بچنگ حلقهٔ فرمان زلفم
تن چون موی اگر درویش دارم
ز مویش تاب تب با خویش دارم
مرا حال این شما باری کیانید
که با داغ غلامی کیانید
بگفتندش که حسن آیینهٔ زنگ
بخیل خویش دارد خالی از رنگ

چه خالی کز همه یابست بر تر
ز دوده زلف را یز و برادر

بصورت مردم چشم جمالست
بمعنی نقطهٔ دور کمالست

همه ما بندگان خال حسنیم
بوی پابسته چون خلخال حسنیم

بخوان مهر او مارا مگسوار
سری خالیست از سودای اغیار

تو هم بگذر ملک بر ملک میباش
چو جوهر رشتهٔ در سلک میباش

چو دید آن مهره بازی از سر دید
نظر از مهر ایشان مهره بر چید

نهان میگشت در گلزار چون آب
چو سیل از رعد سرگردان وبیتاب

بهر اندک نسیمش از گل تر
چو گلبن گوش میلرزید برسر

برفتن خود پی اشراف میداشت
چو نرگس چشم بر اطراف میداشت

خوشا سیر نظر بر روی خوبان
خوشا گلگشت جان بر کوی جانان

کسی را شب شد از دور قمر روز
که دارد در نظر ماه شب افروز

خدارا چون محبت با جمالست
محب آن مضیع ذو الجلالست

خدا دارد ز روی با صفا شرم
تو دشمن داریش دار از خدا شرم
بعین پاک همچون آب در جوی
نکویانرا بین روی و مبین روی
دلی کایینه اش روی چو ماهست
بصدرو آب رویش نیکخواهست
چو ماه از تازه روئی داری از مهر
چو ما هر تازه روئی داری از مهر

آگاه شدن حسن ماه منظر از احوال غمزهٔ پرجگر و طلب کردن اورایش نظر و عرض کردن بر لشکر

مرا فکری کز آهو بیخطر باد
نشان از ترکتازی نظر داد
که در سرحد ترکستان و خاور
نظر را یک برادر هست دیگر
عجب مردم شکاری تیز چشمی
بلای غمزه نامی تیز خشمی
جوانی پر سر و چشم از شجاعت
کشیده گوشه گیرانرا بطاعت
وجیهی در میان ترک هندو
بلا انگیز و تیر انداز و جادو

اگر در چشم مردم آن یگانه
ز یک موی مژه کردی نشانه

چنان بشگافتی آن مو بپیکان
کز و آگه نگشتی چشم انسان

بتیزی تیرش از آهو گذشتی
بسحر از عینهٔ جادو گذشتی

زدی گر چشم خود در سحر بر هم
دمیدی آتش از نرگس بیکدم

ز بس کز می پرستی سرگران بود
مدام از خواب مستی نا توان بود

[illegible]
که بودی مست اگر رفتی بمحراب

چو ترکانرا بدو شد دیدها باز
ز هر گوشه بدر رفتند غماز

پری رویان بچشمش در گرفتند
و ز و با حسن رمزی باز گفتند

نمودندش بچشم حسن دیدار
برویش فتنه را کردند بیدار

بلشکر گفت تا دزدیده رفتند
بکنجی مست در خوابش گرفتند

چو دیدش حسن تیرانداز و بدکیش
نشان دادش بتیراندازی خویش

قبای کحلئی پوشید اورا
[illegible]

بمهر از جگر [illegible] بیش میداشت
[illegible] بیش [illegible] خویش میداشت
پدر را نور دیده چون [illegible]
[illegible] جنبش [illegible]
بسی گردید در هر گوشه جویان
ز چشم مردمانش داشت [illegible]
شنوده مادر ایشان نهانی
دو مهره داشت از جزع یمانی
بخاصیت ز شکل آن دو گوهر
بلای چشم مردم داشت از سر
دو نور چشم خودرا گوهری دید
بهر فرزند از ان یکمهره بخشید
برای چشم بند از روی ایشان
ببست آن مهره بر بازوی ایشان
[illegible] را چون برادر از نظر شد
جهان از چشم ترکان تنگ ترشد
چو گشتند آن دو طفل از یکدگر دور
ز دوری دورها ماندند رنجور
بر آمد سالها از هجر وغمشان
چنان [illegible] همه [illegible]
[illegible] را چون نظر [illegible]
[illegible] رخسار [illegible]
میان نرگس و گل [illegible] از نور
فتاده بود خواب آلوده مخمور

خیال مردم بیگانهٔ دید
ز جای خویش چون آهو بجنبید
بجست از جای با تیغ کشیده
بزد بانگی و گفت ای شوخ دیده
چه شخصی کانچنین بارای تیره
بدین منزل گشادی چشم خیره
مگر کوری که تا فرمان بخود سر
نهادی سر بدین گلشن چو عبهر
شود در شیشه احول چشم خورشید
ز سهم مردم این چشم ناهید
فلک دیده برین منزل نهادست
که مهر او برین خاک اوفتادست
ترا تا چشم در دید ای جهانگرد
که در چشمت نیامد زین مکان گرد
بگفت این و کشیده تیغ سر مست
چو بیدش پای و چون گل دستها بست
نظر حیران شده و ز جان خود سیر
جگر خون همچو دود اندر دم شیر
بمژگان خاک ره میبیخت از چشم
ز سهم غمزه خون میریخت از چشم
همیگفت ای جوان از سرگرانی
جوانانرا مکش آخر جوانی
مشو ز دیده کز مستانی آخر
اگر بی رحمتی انسانی آخر

غریبم من ز مردم در همه کار
غریب را نبیند چشم آزار
غریبی کز سواد خویش دورست
بود بر دیدها روشن که نورست
چو اشک خود گر از پا اوفتاده
بسر گردانی اینجا افتاده
چو پیکان گرچه بس تیز آمدم من
تو همچون تیر از چشمم میفکن
بدین باغ ار عیان افتاد راهم
نه از چشم خیانت کن نگاهم
ازین گلشن نخوردم آبی اکنون
مکن از آب تیغم غرقه در خون
نظر چندانکه زاری کرد از چشم
نیامد غمزه را زان هیچ در چشم
جگر از ترک خوی خشک کردش
خطائی بند همچون مشک کردش
بشد نزدیک تخت حسن عالی
بچشم و سرزمین بوسید حالی
بگفت ای چشم دشمن پایمالت
جلای دیدهٔ دولت جمالت
درین گلشن که چشم بد مبیناد
بد چشمی در آمد دزدی استاد
گرفتم بستمش چون چشم بیمار
بفرما تا بریزم خونش ...

بش گفت ای ز تیغت همچو خورشید
مرا دیده شده هر گونه امید

خسی کاید بچشم بد بدین در
[illegible]

کسی کز ما بود چشم زیانش
چو مژگان دیده در دیده نشانش

و گر بینی که بدبینی در او نیست
چو بینی گر کشی تیغش نکو نیست

چو غمزه از پی خون نشان گیر
که وقت کینه خودرا دیدهٔ تیر

کشیده تیغ شد سوی نظر تیز
کشاد انکه کشان بردش بخونریز

نظر را چشم از غم باز جسته
بگرد او نظاره حلقه بسته

در از الماس می افشاند و میگفت
بزیر تیغ خون میراند و میگفت

مناجات و زاری کردن نظر از خواری

[illegible]

الا ای چرخ کجلی سیه کار
ز پرده چند کردی مردم آزار

بسی دیده بهر گوشه نزاری
و لیکن یکنظر بی غم ندری

درین دور سپیدی و سیاهی
ازین سرگشتهٔ حیران چه خواهی
نمودی عین مهر اول بظاهر
بتیغ خشم زخمی کشتی آخر
دمی آب از تو جست این کشته سر
بخونش چند گردانی چو ساغر
دریغ این همه خون خوردن من
بمسکینی چنین جان کردن من
دریغا کز هوای آب حیوان
شدم کشته بزیر تیغ [illegible]
دریغا از دل و جان فکارش
ز من بر راه چشم انتظارش
دریغا کز پی آب دگر کس
به بی آبی شدم بر باد چون خس
بسی از بهر دل خونابه خوردم
هوای آب او با خاک بردم
شدم از دل بسوی آب دریا
کنون جان میکنم [illegible]
مبادا هیچ بیدل در زمانه
که در غربت بمیرد دل بجانه
خداوندا بحق خاک آدم
که از وی یافت انسان عین عالم
بآب نوح و از مرده نجاتش
پس از طوفان اشک [illegible]

بابراهیم کز عین صفا داد
بحلق نور دیده آب فولاد
بدان پیر نظر بربسته کز غیب
کشادندش به یوسف چشم بی عیب
بپاکی دم موسی که بنمود
ید بیضا بقطع ساحران زود
بتوفیق سلیمان کز سر تخت
بدید از طرفهٔ العینی رخ بخت
بنور او و آنکه ز و نظر دید
نهان از چشم هر کافر سفر دید
بدان صاحب نظر کز چشم کفار
بپرده عنکبوتش شد نگهدار
که دار از چشم این کافر نگاهم
ببخشا بر من و بخت سیاهم
همیگفت این و غمزه تیغ در دست
میاتش میکشود و چشم می‌بست
چو کرد از سهم غمزه این مناجات
فتادش بر نشانه تیر حاجات
دمی کان جادوی خونریز بیباک
چو تیرش برهنه بنشاند بر خاک
کمان بازویش از مهرهٔ یشم
فرود آورد زاغ غمزه از چشم
بدان مهره چو غمزه چشم بکشود
از ان جزعش جزع در گریه افزود

بگفت ای مهره باز مهر پرور
که گشت از مهره‌ات چشمم منور
مرا زین مهره چشم روشنایست
که این گوهر ز بحر [illegible]
نظر مهره صفت در ششدر [illegible]
گشاد از مهرهٔ جزعش روان دم
بگفت از مهره حال مهر مادر
ز [illegible]
از ان مهره چو غمزه نام بر خواند
بساط نقش بازی را بر افشاند
شدش روشن که این گم گشته [illegible]
[illegible]
ز دور افتادهٔ خود شد [illegible]
بخاک افتاد [illegible]
نظر را دیده همچون [illegible]
ببوسیدش رخ [illegible]
نظر گردید در پای برادر
چو پروانه سر [illegible]
دو هجران کشته جان دمساز دیدند
بروی وصل هم در باز دیدند
چو شمعی زندگی از سر گرفتند
شدند از تاب و گریه در [illegible]
نظر را غمزه در آغوش با هم
چو دو بادام در یک [illegible]

دو تیز اهنگ رو در راه کردند
دو اختر سیر برج ماه کردند
چو دور ان شکایت شد بسر زود
بشکر وصلشان جان در نظر بود
ز مهر نور غمزه خرمی کرد
نظر را سوی خانه مردمی کرد
کشان درکش سوی کاشانه بردش
ز گلشن ره بطرف خانه بردش

بردن نظر غمزه جگردار نظر بیمار را بخانه و گلزار

نظر قصری در ان جنت‌سرا دید
مقامی خوش هوا و با صفا دید
بر ایوانش عیان طاقی مقوس
چو محراب خم چرخ مقرنس
در ان طاق از مداین بیحجابی
بهر کسری عیان افراسیابی
برای اجتماع هر جمالی
بروی مهر پیوسته هلالی
خیالی بسته ماه نو بران طاق
شده زان فکر او مشهور آفاق
بران طاق مقرنس ساخته حق
ز تیر چرخ قندیلی معلق

ز آرام شکاری در وثاقش
بر آهوئی نهاده عوج طاقش
بگرد چشمها آن طاق میمون
نوشته بر کتابه سورهٔ نون
دری دو تخته بر ایوان نشانده
درو چشم کسان حیران بمانده
بدربانی آن در روی با رو
نشسته چند قندزپوش جادو
ببسته موی بر موی از ستیزه
کشیده روی در رو تیغ و تیزه
چو عکس تیغشان برهم فتادی
ز هر سو لشکری درهم فتادی
چو با غمزه نظر در پیش دیدند
بخدمت آن غلامان صف کشیدند
بدیده پیش ایشان راه رفتند
ز پیش روی پرده بر گرفتند
نظر چون شد در ان منظور گلشن
مقامی آمدش در دیده روشن
سرای عین و ظلمت گشته ز و کم
ز بیرون هفت پرده تا بمردم
ملمع سقفی از ابنوس و عاجش
ملون نور و روزن از زجاجش
خطائیها بهر گوشه کشیده
کشیده نقش نرگسدان بدیده

بهر کنج از شکنها عنکبوتش
ز باب جان گرفته بهر قوتش
نظر کامد بچشم آن سر زمینش
بهشت و حور شد عین الیقینش
چو شب شد دید روشن کز جوانب
قنادیل زجاجی از کواکب
سیه چشمان ساقی را شد از ناز
باشکال صراحی دیده‌ها باز
طبقها نقل آوردند خدام
میان مردم از زیتون و بادام
نظر با غمزه اندر عین شادی
بمی بکشاده لب چون عین صادی
جمال وصل بعد از ظلمت بین
بدیده همچو نور عین از عین
بیک پرده دو صلبی بعد قرنی
جراحت ملتحم و ز غم اثرنی
دو جویش از مشیمه بوده بی اب
چکیده دیده در یک کاسه جلاب
چه خوش باشد که بعد از دوری دار
دو دیده روشنی یابد بدیدار
چه نیکوتر که چشم آشنائی
ز عین وصل یابد روشنائی
شده ویران بنای دوری از دمع
دو همخانه بیک پرده شده جمع

غبار محنت از خاطر شده دور
ز نور مهربانی خانه پر نور
نظر القصه بعد از نا توانی
ز غمزه یافت نور زندگانی
کشید از دیده خواب راحتش خار
کشادش چشم دولت بخت دیدار
بر آسود از بلای نفس سرکش
ز بیماری چو چشم یار شد خوش
سخن با غمزه یکشب باز میراند
چو تیغی سرگذشت هجر میخواند
نظر با غمزه گفت از روی یاری
که ای روشن برویت چشم تاری
کدامین کوکب دولت گذر یافت
که عین طالع ما ز و نظر یافت
بباغ ای گل کدامین بادت آورد
که نرگس را ز هجرت بود رخ زرد
تو گویا گوی مقصود و مرادی
بگوتا چون بحال ما فتادی
نظر گشت از هوای دل سخن گوی
که چون آب حیاتش گشت دلجوی
ز سر گردانی ره چون حبابش
بگفت احوال خود روشن برایش
که دل بی آب دارد چشمها تر
زند چون آب ازین روکف بسربر

بیابد تا ز اب زندگی رنگ
باب و رنگ این باغم شد آهنگ
ازین ابم خبر بر هیچ جانیست
نشان از چشمهٔ فم هیچ جانیست
گر از تو تازه گردد دل بابی
ازین بهتر نمیبینم ثوابی
چو غمزه دید ز آب نطق او دم
چو تیغ افگند سر در پیش یکدم
بگفت این آرزو عین صوابست
ولی سودای او نقشی بر آبست
ازین اب روان تنها چو جانست
ولی از جنبش جانها زیانست
تو تا این آب یابی در پیاله
بباید خوردنت خونها چو لاله
مشو گرم از هوای آب چندین
باتش نامدی از تاب بنشین
منه این آب را در نار افزون
بنه دل را در آب نار اکنون
بشکر انکه ما دیدیم پیوند
بما از وصل ما میباش خرسند
چو نوح از نوحه بگری سالها خوش
که ابت بر دمد از جای آتش
چو موسی سالها در جیب نه دست
که آب نیل گردد در کفت بست

چو عیسی سالها شب کن بامید
که یابی یکدم آب از عین خورشید

آگاه شدن حسن دلدار از رسیدن نظر بغمزهٔ خونخوار

چو شد رمز نظر هر جا شنیده
که برد آن غمزده غم را ز دیده
ز ترکان حسن در پرده خبر یافت
که غمزه نور دیده از نظر یافت
ز غمزه زیر پرده راز پرسید
پیام دزد از غماز پرسید
بگفت از هر هنر مقدور او چیست
لقب دارد نظر منظور او کیست
ز دانشها که چشم خلق بستست
کدامین شیوه در چشمش نشستست
زبان همچون سنانی غمزه بگشاد
که جان از سهم چرخت در امان باد
نظر مردی سبک روحست سیاح
زبانش تیز و روشن دل چو مصباح
بخطست این مقاله نزد ابصار
بشعرست انوری از بخت بیدار
نی کلکش چنان نقشی نگارد
که مانی را بچشم اندر نیارد

بشطرنج از سپیدی و سیاهی
ببیند غایبانه هر چه خواهی
نبرد از مهره بازی بینظیرست
که هر فارد ز سهمش خانه گیرست
اگر در کیمیا آرد نظیری
نماید عینی از هر خاک راهی
ز سنگ سر مه بارای مبصر
شناسد تا بعین الهر جواهر
بود هر جا بچشم خلق محبوب
که جنس خوب بشناسد ز معیوب
کنون شد مدتی تا بیقرارست
فتاده هر طرف دور از دیارست
مرا تا دیده چشمش از نظر کم
بلاها دیده از هر گونه مردم
غریبست او ولی بیباکیش نیست
سر موی کجی در پاکیش نیست
چو غمزه کرد با او از نظر تیز
بسحر این کلام فتنه انگیز
در اوصاف نظر چندان بسر شد
که حسن از غمزه بیمار نظر شد
بغمزه گفت فردا پیشش آور
خیشست این خویش تو با خویشش آور
درین فکر از تو دارم چشم یاری
خطا باشد اگر با خود نیاری

بیارش تا ز عین کارسازی
بیینمش بچشم دلنوازی
اگر بینیم فیض از نور هوشش
بچشم مرحمت داریم گوشش
روان غمزه بطرف خانه آمد
پری دیده سوی دیوانه آمد
نظر را گفت هان چشمی بر انداز
که عین عافیت از خواب شد باز
بدانش از تو حسنست آرزومند
که از علم نظر جستست پیوند
بدان دارد نظر کز طاعت تو
شود صاحب نظر از صحبت تو
بیا سویش نظر بکشای فردا
ز هر سویش نظر فرمای فردا
مشو از خویش شو از خویش بیدار
در آور حلقه و دریاب گفتار
بچشم آن مه ار فرزانه آئی
چو من هم پرده و هم خانه آئی
چو یابی از لبش سر چشمهٔ جان
نمانی در خیال آب حیوان

بردن غمزهٔ مخمور نظر را بجمهور نظر حسن معشوقه

سحر چون عین نظر از دیدهٔ پاک
نظر بر حسن خاک افگند ز افلاک

نظر را غمزه کرد از خواب بیدار
که بکشا چشم کآخر شد شب تار
دو تیز آهنگ رو در راه کردند
دو اختر سیر برج ماه کردند
دو نیکوپی شکاری وار پویان
روان در تیر هم مانند پیکان
چو پیکان پی به پی کان ره بریدند
پی ایوان حسن از دور دیدند
بگرد بارگه غوغای لشکر
چو بر جنت غلوی اهل محشر
زده روحانیان صف گرد ایوان
چو مرغان بر سر تخت سلیمان
بران خیل و سپه برگستوان وار
پری پیوسته پر در پر پری‌وار
برسم دور باش از خیل غمزه
یساول هر طرف با تیغ و نیزه
ز سهم غمزهٔ ایشان دمادم
فتاده مردمان هر گوشه بر هم
ز خیل زلف هم خواجه‌سرایان
گشاده حلقه بر در پیش ایوان
چو چوگانشان ز گردون گشته پرتاب
در آورده بگوی مهر صد تاب
نظر جنت سرائی دید معمور
که هر حوری بهشتی بود از دور

در آن صحن از بت چینی نظاره
چو چرخ لاجوردی پر ستاره
خطائی‌صورتان چهره گشاده
چو شاخ گل زمین را برگ داده
شکرهای سمرقند از خط خوش
سواد شهر سبز آورده در کش
بلاچشمان خوارزمی بگلگشت
ز چشم خلق جیحون ساخته دشت
چو شیرینیان کابل کرده تقریر
زمانه قندهارا گفته کشمیر
لطیفان خراسان ساخته چهر
نظر را بر خور آسان گفته از مهر
نگاران عراق از روی نوروز
ز زابل با جماز افگنده از سوز
سیه چشمان اصفاهان ز مژگان
سیه کرده بسرمه جامهٔ جان
دهان تنگ شیرینیان شیراز
ز خاتم پیش تخت جم شکر ساز
فزاباغ نظر گلهای تبریز
گلستان ارم کرده ز گل ریز
ملیحان عرب افگنده درشور
نمک بر ریش خاطرهای رنجور
گرفته شامیان بر صبح خرده
که بر خوان خلیلی چاشت کرده

شکر ریزان مصری از شکر خند
عزیزانرا چو یوسف کرده در بند
بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات
بتان هند گفته جیوب لات
فروغ روی حسن از زیر پرده
چو جان از پردهٔ تن جلوه کرده
نظر را در چنان گرمی بازار
همیشد چشم سودا دیده از کار
جهانی مهر چون نور او فشاند
چگونه شبنمی بر جای ماند
هزاران شمع در یک جمع قتال
چسان پروانه ماند فارغ البال
ز حیرت داشت بیم سر گرانی
که بر غمزه فتد از ناتوانی
ولی چون جنبش سر در پیش میداشت
رگ جان اندکی با خویش میداشت
بدستان غمزه در چنگش سپرده
کشیده همچو تاری پیش پرده
بران پرده نظر چون عود پر درد
لسان تیز از پرده بر آورد
زمین بوسید و گفت ای چشم بینا
ز نور پردهٔ روی تو شیدا
درین پرده تو آن مصباحی از نور
که از مهرت دل صبحست مخمور

توئی آن اختر دولت کز احسان
قوی طالع کنی تقویم انسان

ز خاک کوی تو تا برد بوئی
بحاجت قبله شد هر خوب روئی

[illegible]
که از وی حسن صورتها عیانست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
کش از سودای تو گرمست بازار

تو خورشیدی و جا اوج جلالت
مبادا از فلک خط زوالت

توئی آیینهٔ بخت از همه روی
مبادا ز کس غبارت یکسر موی

ز رویت چشم گردونست خیره
مبادا چشمهٔ مهر از تو تیره

جمالت افتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

صفا و مردمی آوردی از راه

[illegible] این [illegible]

نه اکنون چشمت از [illegible] دیده

[illegible]

[illegible] در [illegible]

که میگشت از [illegible] چشمها [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر از من باز جوئی آنچه دانم
چو دیده بر سر آرم گر توانم
ولی میدان دانش بس عظیمست
که فوق کلّ ذی‌علم علیمست

سؤال کردن حسن از هر باب و گفتن نظر از هر گونه جواب

نخستین گفتش ای مرد جهانگرد
که رفتارت بر آورد از جهان گرد
فراوان دیدهٔ سود و زیانرا
چسان می بینی احوال جهانرا
بگفتا در میان جمع و تفریق
جهان یکمشت خاک آمد به تحقیق
کند گه منظری این خاک معمور
برد گه ناظری در خاک بی نور
بگفتش عمرها زحمت کشیدی
ز عمر خویشتن حاصل چه دیدی
بگفتا دی شد و فردا نهانست
بامروز ار رسم حاصل همانست
بگفتا دیدهٔ عالم سراسر
کجا آمد ترا در دیده خوشتر
بگفت آنجا که یابم وقت خود باز
بوقت خود بهشتی یابم از ناز

بگفت از گلشن هر آرزوئی
کدامین گل بعشرت یافت بوئی
بگفت انکس که بازار بقا دید
ز زر خود ریخت برگ عیش بخرید
بگفت آن کیست کز سودای باطل
ازین بازار حسرت کرد حاصل
بگفت آن خس که جون لاله بصد داغ
سیه کیسه باتش رفت ازین باغ
چو سنبل صد گره در سینه ز امساک
هوای طیب عشرت برده با خاک
بگفتا جیست آن خوان بدایع
بگفت احصای نعمتهای صانع
بگفتا جیست مقصود از ستاره
بگفتا صنع او کردن نظاره
غرض گفتا چبود از چشم بینا
بگفتا دیدن رخسار زیبا
بگفتا حیست مقصود از جوانی
بگفتا با جوانان کامرانی
بگفت از عمر چبود مهره بردن
بگفتا جان بر جانان سپردن
کجا مرگ نکو گفتا دهد دست
بگفتا زیر پای شاهد مست
بگفت از غم که باشد بر کناری
بگفت ان کس که دارد غم کساری

بگفتا زاتش غم خرمی نیست
بگفت ار همدمی باشد غمی نیست
بوقت گل چه باشد گفت در خور
بروی دوست گفتا جام احمر
بگفتا چیست گل بیخار چیدن
بگفتا یار بی اغیار دیدن
بگفتا چیست لوح روی چون ماه
بگفت از خواندن او لوحش الله
بگفتا چیست موی عنبر افشان
بگفتا دام عمر هر پریشان
کدامین راز گفت از جان لسانست
بگفتا آن لب شیرین دهانست
بگفتا چیست میل جان بمحبوب
بگفتا جز و گل [illegible]
بگفتا چشم عاشق چیست گریان
بگفتا قطره دریا راست جویان
بگفتا چیست وابسته بموئی
بگفتا دولت هر خوب روئی
غنیمت تر چه باشد گفت از جان
بگفتا دیدن رخسار جانان
بگفتا بهره از جانان که بر داشت
بگفت آن مه که با عاشق نظر داشت
کرا گفت از جوانی حاصلی نیست
بگفت آن سرو کوزا [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] خوش با روی منظور

[illegible]

[illegible] از در دلها گدائی

[illegible]

بگفتا جای خورشید اشیانیست

بگفتا چیست کاینجا نیست حاصل

بگفتا جمله هست الا غم دل

بگفتا عاشقم بر طلعت خویش

بگفتا در نظر بین صورت خویش

[illegible]

[illegible]

بگفت آن آینه کو در زمانه

بگفتا هست دلرا در خزانه

بگفت از پادشاهان به کدامست

[illegible]

کجا از کشورش گفتا نشانست

بگفتا بر بدن حکمش روانست

بگفت از صورتش گفت افتابست

بگفت از سیرتش گفتا سحابست

بگفتا چیست از طبعش نشانی

بگفتا هم صفا هم مهربانی

بگفتا از کجا ما و کجا دل

[illegible]

بگفت از دل مرا کی سود باشد
بگفت ار خواهدت دل زود باشد

نمودن حسن گوهر دل سنگین خود را بنظر و گفتن نظر صفت دل عادل و عاشق شدن حسن بیدل

نظر در عین افسون و فسانه
بزد تیر فصاحت بر نشانه
بگفتار مسلسل همچو زنجیر
بدام آورد خوش خوش پای نخجیر
بگفت از دل دگر چندان دلایل
که آمد حسن را صد فکر در دل
نظر را گفت ای مرد سخن گوی
که بردی پیش مردم از سخن گوی
شنیدم کز جواهر نکته دانی
بالماس سخن گوهر فشانی
مرا شد دورها کز سنگ خاره
بچنگ افتاده نقشی آشکاره
ز گوهر ساخته صورت نگاری
نگاری صورتی گوهر نثاری
مرا سودای او در سینهٔ تنگ
گرفته جای همچون نقش بر سنگ

چنان دارم بزیر سنگ او دست
که دارم سنگ او بر سینه پیوست
از ان بت تا در آمد پا بسنگم
برفت از بت پرستی سنگ و ننگم
ندانم گوهر آن صورت از چیست
بدینسان پاک گوهر صورت کیست
مرا آید بدل ز ان شکل دلبر
که هست ان سنگ قلب و نیست گوهر
مرا بردست آن صورت دل از دست
نمیدانم بدین صورت کسی هست
تو گر معنی ازین صورت بدانی
بهر صورت ز معنی با نشانی
گر آری گوهر آن سنگ بر سر
کشم هم سنگ آن دریات گوهر
چو زد بر سنگ ازان صورت نظر را
ز خازن جست آن شکل جمر را
روان شد سیمبر زیبا غلامی
بپیوند از عظامی صدر نامی
ز صندوقش در آورد آن صنم را
بسنگ انداخت آهوی حرمرا
نظر کان سنگ را پیش نظر دید
روان از دیده گوهرهای تر دید
که نقش آن مثال پاک گوهر
سراپا بود شکل دل مصور

بدان صورت ز مژگان دُر همی سفت
بلفظ دُرّ فشان هر لحظه میگفت

که میگوید که هست این صورت [illegible]
همه لطف و همه جان و همه دل

صنم را گفت نقش دلکش [illegible]
دل [illegible] زند و نزدیکی خوش [illegible]

بگوهر لعل بدخشان [illegible]
سزای دست سلطان [illegible]

تو کان گوهر حسن [illegible]
چرا دل بر دل سنگین نهادی

منه دل بر دل سنگین و بگذار
دلی کورا بود جانی بدست

برید آتش چو فرهاد از دل سنگ
که شیرینی چو شمع او [illegible]

ترا چون [illegible] زیر [illegible]
چو [illegible] از دل [illegible]

دل سنگین ز خم [illegible]
سیه روشد ز دل ترن تر خود

دلی کش انچنین صورت بود خوش
ببین تا چون بود [illegible]

چو حسن آکنده است از صورت جان
که هست آن صورتش بر حال [illegible]

از ان صورت بمعنی ره [illegible]
ز سنگ خود نشان گوهری یافت

بدید از حسن دل چندین دلایل
بصد دل حسن عشق گشت بر دل

چو غنچه در نهان صد خون دل خورد
ولی آن خورد را بر رو نیورد

نظر را خلعتی گلرنگ بخشید
چو ژاله گوهرش هم سنگ بخشید

رسید این منصبش در کشور حسن
که ناظر باشد او بر کشور حسن

گفتن حسن غمزه قصهٔ عاشقی خود با نظر قلاش و فرستادن او بشهر بدن با ... خیال او باش

چو پیش حسن منظور نظر شد
نظر در نزد اعیان معتبر شد

شدی با غمزه سوی حسن هر روز
چو شمع حسن گشتی مجلس افروز

مهش از مردمی اعزاز کردی
بنور لطف چشمش باز کردی

بپرسیدی از و هر گونه مشکل
نهفتی در میانه قصه دل

ز درج سینه دُرّها خرج میکرد
در و سررشتهٔ دل درج میکرد

ز دل جستی نشان در هر بیانش
نظر گفتی جواب دل نشانش

بهر رازی که از دل میکشودش
غم دل بر غم دل میفزودش
باخر ماه گشت از مهر بیتاب
چو اختر شد ز گریه بیخور و خواب
بخلوت خواند یکروزی نظر را
نمود از دل بدو خون جگر را
بگفت ای طرفه مرد فتنه انگیز
که کردی اتش صد فتنه را تیز
مرا گفتم مگر مشکل کشادی
تو خود صد مشکلم بر دل نهادی
چو شمعست از زبان نور تو ظاهر
چو مجمر از دلم دم دادی اخر
چو از دم همچو صبحم مهر دادی
براور خوش دمیم از دل بشادی
بدل نزدیک گفتی داستانرا
ز دستان کن بدل نزدیک جانرا
رسانیدی ز شوق دل بجانم
پیامی هم بدل از جان رسانم
ز راز دل مرا پیوند جان دار
ولی این راز را در دل نهان دار
چو غنچه بسته لب از خوردهٔ دل
مرا برگی بساز از پردهٔ دل
چو زین پرده نهفتی اول آهنگ
نهان در موی ناخن دار چون چنگ

نظر چون مشتری را دل ز جابرد
[illegible]
[illegible] دل بحری [illegible]
ولیکن گوهر [illegible]
که عقل اورا نگهبانست بر سر
برون نگذاردش یکدم ز کشور
دمی غایب نمیگردد ز پهلوش
[illegible]
بدن شهریست با بنیاد عالی
سپاهی همچو مویش در حوالی
کسی مشکل بران قلعه برد راه
که هست از موبمویش عقل آگاه
[illegible]
بجان کوشش کنم در جستن دل
بدل گر جان بود در تن ز تقدیر
کنم تدبیر حسن از حسن تدبیر
برین در روی دل چندین بمالم
که بر روی دلت صد در کشایم
ولی تنها بخود نتوانم ای یار
که در ره خوف جانهاهست بسیار
ازین کشور همیجویم رفیقی
که بنماید بمن آسان طریقی
[illegible]
[illegible]

ازین آبت بیاید تازه رنگی
که در آن همچو آتش تا بسنگی
بسر پوید بایمانی ازین آب
چو یابد رخصت الماهی ازین آب
چو از راه فریب و مکر و دستان
نباشد دور مکر پادشاهان
اگر بر دل نگردد روشن این راه
که با مهرست میل ماه دلخواه
بما باید ازین حضرت نشانی
که تا مارا از ان باشد امانی
چو بشنید از نظر ماه این حکایت
بر آمد خوش بنور این هدایت
نظر را خلعتی بخشید از نور
دعا گفتش چو ماه عید از دور
غلامی از پری بود آن صنم را
که چون جان بر هوا میزد قدم را
چنان بر دیده شب پینا گذشتی
کز آن موی مژه آگه نگشتی
چنان در شب روی زیبا همیرفت
که چون اندیشه در سرها همیرفت
چو پیکان گر بریدی راه تعجیل
نیارستی پی او زد بصد میل
صنم فرمود سرو سیمبر را
که سازد برگ همراهی نظر را

دادن حسن دلدار انگشتری زنهار بنظر عیار برای دل زار

شنیدم حسن از یاقوت رخشان
بخود انگشترینی داشت پنهان

از ان خاتم بحیرت خاتم جم
بماندی در دهان انگشت محکم

ندیده هیچ مثلش خرده دانی
عدم نام و نشان از هر زبانی

مرصع کرده آن خاتم حق از غیب
درو سی‌ودو دُرّ بنشانده بی‌عیب

ز خاصیت یکی نقش مبین داشت
که با خود هرکه آن نقش نگین داشت

چو کردی در دهان آن نقش را گم
شدی در دم نهان از چشم مردم

همه کس گفت‌وگویش میشنیدی
ولی از وی سر موئی ندیدی

بخواند آن مه خیال خرده‌بین را
بدو بسپرد آن شکل نگین را

بگفت این سنگ را دارید با خویش
که هست از دیوتان سگسار در پیش

نهان دارید زنهارش ز اغیار
[illegible]

مرا آب حیات اندر خزانه
بود از مهر این خاتم نشانه
اگر باید ز خط ما امانش
بود از مهر این خاتم نشانش
بهر دستان که بتوانید در دم
بدست آرید اورا همچو خاتم

رفتن نظر و خیال در شهر بدن و رسیدن بخانه و وطن

نظر چون تافت سوی خانه ناگاه
بفیض حسن هم همزاد و همراه
ز گلشن چون صبا رو در ره آورد
خیالش همچو بوی گل ره آورد
همیرفتند خوش خوش هر دو عیار
که از دیدار شان شد شهر دیدار
پری وش در خیال خاتم جم
گذشتند از سپاه دیو در دم
خیال از خیل دیوان چون گذر کرد
ز راه سحر تدبیر نظر کرد
نظر را گفت برهم نه دو دیده
که بینی راه‌را بر سر رسیده
بچشم این چشمبندی چون نمودش
بدیده آن ره بسته کشودش

نظر چون چشم خود بگشود از دور
نظر را منظر خود دید منظور

در اقصای بدن مأوای خود دید
بجای خود ز شادی جای خود دید

در آمد در درون شهر با زین
ز راه روشن و دروازهٔ عین

ز ره در دم بکنج خویشتن شد
درون خانه شمع انجمن شد

چو از بار ره دل بر کران شد
بسوی بارگاه دل روان شد

ز جنت مژدهٔ جان کرد حاصل
در آمد چون فرشته از ره دل

نشسته بود دل در قلب ایوان
چو در قلب فلک خورشید تابان

وزیران پیش او با رای صایب
عیان از چرخ کرسی هر جوانب

همه دل گرم شمع دلکش دل
بهار دیده دیده ز اتش دل

نظر چون دید روی دل ز بیرون
چو اشک از روی دل گردید درخون

چو چشم دل نظر را یافت همدم
بچشم او گلستان گشت عالم

بگفت ای نرگس سر چشمهٔ عین
دمت آب حیات دل ز کونین

توئی در دیده ور شد نهانی
که داری نفس آب زندگانی
سوی آبت فرستادن خطا بود
که خود رویت صفای عین ما بود
بگو تا از پی چندین جدائی
چه داری زآب حیوان آشنائی
کجا رفتی کرا دیدی ز عالم
که از رفتار تو دیدم بسی غم
نظر کنقش که ای دریای احسان
برویت شاد عین آب حیوان
برآ ای قد صنوبر تو روان رست
روان آب حیوان تشنهٔ تست
چنان نقش ترا دلبند هستند
که نقشت را نگاران میپرستند
مرا تا دور شد زین استان سر
چگویم تا چها دیدم ز هر در
بسی خونابه خوردم چون لب تیر
کز آب زندگی گشتم نشانه
ز بهر آب حیوان چون سکندر
شدم تا مطلع خورشید انور
کنون کین آب روشن در کف اوست
سپهری همچو دریا در صدف اوست
بمشرق هست شاهی عشق ناشی
چو خورشید ان عرصه در میان بیشمار

بکوه قاف هر جنی که هستند
بوی نعمت او پای بستند
درون پرده دارد پرده سوزی
چو شمع جان بپرده دل فروزی
مهی کورا اگر بیند برابر
بروز خود نشیند شمع خاور
رخش شمعست و شمعش را ز جان بار
قدش سروست و سرو او روان بار
ز حسنش هر پری دیوانه گشته
پری رویان بنازش حسن گفته
بکوه قاف دور از روی اغیار
یکی شهرست نامش شهر دیدار
عجب شهری که مثل او در ایام
ندیده هیچ وقت از خاص و ازعام
هوایش جان و آب او روانیست
ز هر نقدی ببازارش دوکانیست
بسودای جمالش جان فروشان
سوی بیع وفا سرمایه کوشان
تو پنداری بهشتی با کمالست
که در بازار او بیع جمالست
ز نور مهر چون خلد دلفروز
شب او روز و روزش روز نوروز
پری رویان درو همچون فرشته
بشمع مردمی پروانه گشته

چو آئینه است جسم او معظم
درون با صفا با روی محکم

درو آیین وفا باشد همیشه
درآیینش صفا باشد همیشه

حصارش سبز و خاکش مشک بیزست
بچشم غم ز بار و خاک ریزست

در ان شهرست عالی بوستانی
بهر سوئی بر آورده روانی

ازین بستان چو بر بالا گذشتی
رسید روی گلزار بهشتی

درین گلزار از گلهای خود روی
نموده صبغت‌الله روبصد روی

ملک بنهاده رخ بهر سلامش
نهاده گلشن رخسار نامش

کنون از حکم عشق عالم آرای
دران شهرست و گلشن حسن را رای

مداامش کار عیش و کامرانیست
لبالب کامش از جام جوانیست

بگردش خوبرویان خجسته
چو گل خندان بروی هم نشسته

ز هر اقلیم شیرینیان که هستند
میان در خدمتش بسته چو شمعند

همه عمرش بخوبان عیش بازیست
که عیش اینست باقی عیش بازیست

همینوشد ز جام کامرانی
بجای باده آب زندگانی

در ان گلشن که جنات نجاتست
نهان سر چشمهٔ آب حیاتست

کسی جز ساقیان حسن گلروی
نمیداند نشان ز ان آب دلجوی

نظر القصه تا اخر ز اغاز
یکایک گفت احوال سفر باز

ز غمزه تا بقامت راز ننهفت
زبانرا تیغ کرد و راست بر گفت

ز حال غمزه و حل مسایل
ز عشق حسن و نقش صورت دل

ز همراهی جاسوس خیالش
ز سرّ خاتم و توقیع آلش

سخن گفت از دهان حسن چندان
که دل زد چاک چون غنچه گریبان

اشارت کرد بنهانی نظر را
که پیش آرد خیال دیده ور را

بزرگ و کوچکش پروانه ناز
نوای عشق گردانیده دمساز

بردن خیال جاسوس پیش دل محبوس و کشیدن خیال صورت حسن پری پیکر و عاشق شدن دل بیخبر

نظر آمد نهان از چشم اغیار
خیال خرده بین را شد طلبکار
بگفت ای خازن گنجینهٔ حسن
ضمیر روشنت آیینهٔ حسن
تو داری زینت اسکندر و جم
که با آیینه داری نقش خاتم
برویت چشم دل شادست بنشین
بچشم من بیا و روی دل بین
خیال از دیده سوی دل روان شد
بر پروانه شمعی میهمان شد
کشیده دامها بر دانهٔ دل
درون آمد بخلوت خانهٔ دل
چو دید از چهرهٔ دل نور اقبال
چو طوطی ز آینه افتاد در قال
ز هر در دُرّ بالماس سخن سفت
دعای جان دل از جان و دل گفت
چو دل روی خیال تیزرو دید
پری دیده تو گفتی ماه نو دید

جوانی دید در احسن جمالی
جمال هر پری پیشش خیالی
لطیفی چابکی نازک عذاری
انیسی راز داری غمکساری
بگفت ای طایر گلزار دیده
رخت شمع شبان تار دیده
چو نور شمع مه در قلب دریا
منور ساختی ایوان ما را
ز نور شمع تست این روشنائی
که یابد قطره با بحر آشنائی
فروغ حسن رویت را چراغست
نسیم گل دلیل حسن باغست
بدعوی شمع گردون فایق آمد
که چون صبحش گواهی صادق آمد
صفا آوردی و تشریف دادی
قدم بر چشم مشتاقان نهادی
گر انجا جای کردی جای انست
که حکمت بر دل و دیده روانست
بگو ای هاتف سر منزل غیب
چه داری از پیام غیب در جیب
نهان بر گوی هیچ ار با نشانی
پیامی کز دهان حسن دانی
چو نبود در حرم جز محرم جان
بدل نتوان نهفتن راز پنهان

خیال از بحر دل چون دید ایثار
بزد بر آب نقشی گوهر آثار
بگفت ای مهر اوج پادشاهی
زجاج شمع انوار آگهی
ترا بر بندگان زیبد امیری
که منظور خدای بی نظیری
تو صدر تخت شاهی را سزائی
که داری پایهٔ عرش خدائی
تو در پرده بسی دلخواه داری
که زیر پرده بیت الله داری
تو داری هر چه کس را در دل آید
تو دانی هر چه بر دل مشکل آید
چنان در کام دل تمییز داری
که غیر بیدلی هر چیز داری
چو یوسف گر عزیز مصر جاهی
چرا از قعر تن در قید چاهی
تو سیمرغ هوای اقتداری
میاور سر فرو در بند خواری
مگیر آرام کین دلگیر جایست
هوای قاف کن کان خوش هوایست
ز ظلمت در بدن منشین گرفتار
بجو آب حیات از شهر دیدار
اگر خواهی ببینی روی مرگی
بجو از گلشن رخسار برگی

ترا مه پیکران در انتظارند
ز عین مهر روزی میشمارند
چو سروی حسن گشته مایل از تو
کجا باشد روا پا در گل از تو .
بدین زندان دلت تا چند لرزد
بهشت آخر بیک نظاره ارزد
بیا خوبی نگر عیش و صفا بین
روان آب حیات از خاک ما بین
هوا کن برکشا چشمی چو شهباز
ببین کز چه کشادی ماندهٔ باز
گرفته حسن بهر جوهر تو
دل سنگین بپر از گوهر تو
ز نقش سنگ تو چون نقش در سنگ
دلش پر گنده دل از نام و از ننگ
چو خاتم نقش لعلت کنده در دل
نهاده مهر بر لب سنگ بر دل
مدا ش ذکر لعلت در دهانست
فرستادن بتو خاتم نشانست
دریغش نیست هیچ از تو بعالم
ازان بنهان فرستادست خاتم
تو معذوری که اینجا آرمیدی
که روی حسن را روزی ندیدی
گر از وی صورت بیجان ببینی
جمال جان بچشم آسان ببینی

چو بست این نقش نقاش جهانگرد
روانی خامه و کاغذ طلب کرد
نظر از موی مژگان خامه دادش
بیاض دیده هم بهر سوادش
خیال از سر خیال انگیزئی کرد
ز روی نقش رنگ آمیزئی کرد
چنان زیبا کشود از حسن چهره
که دل را شد ز حیرت آب زهره
چو دل آن صورت خوش در نظر دید
بران صورت بسر چون خامه گردید
بدان صورت چو رنگ از بس فروشد
باب اشک رنگ از روی او شد
بران چهره چو رفت از دیده تابش
نظر بر چهره زد از دیده ابش
ازان صورت چنان بیخویشتن شد
که دل را جان تو گفتی از بدن شد
چو غنچه جامه زد از بهر دل چاک
چو گل از تاب مهر افتاد در خاک
دمادم چون نفس با سینه ریش
بخود می آمد و میرفت از خویش
نظر را گفت کای همدم چه کردی
که نا آوردی آب آبم ببردی
بگفتم بر جگر آبم رسانی
تو خود اتش زدی در دل نهانی

دلی فارغ تنی آزاد بودم
ز تنهائی خود دلشاد بودم
طمع افگند در دام هلاکم
هوای آب حیوان کرد خاکم
پریشان شد مرا زین صورت احوال
دگر تا خود چه باشد صورت حال
بهر صورت که صورت میتوان بست
ازین صورت مرا مشکل توان رست
ازین صورت چو دل بیرون نشاید
نهادم دل بهر صورت که آید
نشاید. گفت انکس را دلی هست
که ندهد بر چنین صورت دل از دست

عزیمت کردن دل گرفتار بشهر دیدار و آگاه شدن وهم غمخوار و گفتن با عقل سردار و بند کردن دل گرفتاررا

مرا فکری که دُرّ عشق می‌سفت
بعشق دل حکایت انچنین گفت
که چون دلرا خیال صورت انگیز
بدست آورد آن نقش دلاویز
نه روز آرام و نه شب خواب ماندش
دلی از بیدلی در تاب ماندش

شهی در بندگی حسن میدید
ز سلطانی دلش آزاد گردید
بسی اندیشه صورت بست با خویش
خیال حسن آمد از همه پیش
عزیمت کرد کز ویرانهٔ تن
بکنج اباد حسن آرد نشیمن
نظر را از خیال خود خبر کرد
نهان از عقل اهنگ سفر کرد
وزیری داشت عقل روح پرور
نهاده وهم نامش هر سخنور
بهر شادی و غم غمخوار او بود
چو دولت کاردار کار او بود
بحکم عقل پنهان گاه و بیگاه
ز مهر و کینهٔ دل بود آگاه
قضارا گشت از رای دل آگه
که بر جانش خیال حسن زد ره
بخلوت رفت پیش عقل سرور
بگفت ای سر فراز عدلگستر
نظر کز خانه غایب بود یکچند
کنون باز آمدست از راه دربند
یکی همراه دارد صورت انگیز
بمعنی موشگاف از خامه تیز
ز ملک عشق شهرستان قافست
هوای خاطرش با عشق صافست

شنیدم صورتی از حسن بشست
که دل از رنگ او در خون نشتست
کنون دلرا شکار حسن دارد
بجان عزم دیار حسن دارد
نمیداند که تیغ عشق خونریز
بقصد دل چه دارد ز ان دم تیز
بدین صورت که دل کشتست پابست
اگر دستش نگیری دل شد از دست
همیترسم که دل مستست و بیداد
دهد جان بر هوای نفس بر باد
چو پیش عقل گشت این نکته روشن
بسر شد دود شمع او ز شیون
چنان وهمش ازین غم برد از جای
که فهمش را ز سودا تیره شد رای
دل دل بسته را کو بود دل بند
نهانی بند فرمود از پی بند
موکل کرد بر وی پاسبانان
که زیر پرداش بستند نگهبان
نظر را گفت تا بر خاک ره خوار
کشندش میل در چشم سیه کار
پس از چندین شفاعت خوار و زارش
بکنج خانه بستند استوارش
خیال خرده بین را گفت انگاه
که بگرفتند در چوبش هم انگاه

بزندان کرد در پهلوی وهمش
که وهم اورا نه ره دارد ز سهمش
در و دروازهای شهر بستند
نگهبانان بهمراهی نشستند
شب از دروازهٔ دیده سیاهان
ز دندی تا سحر چو بک ز مژگان
بگرد شهر از لشکر حشرها
بزیر پوست بشنیدی خبرها
دل دم بسته همچون غنچه دلتنگ
ز حسنش بسته خون‌در دل بصد رنگ
گهی با باد راز خویش میگفت
گهی با حق نیاز خویش میگفت

زاری کردن دل مستمند در قید عقل دلبند

همیگفت ای فلک در دل چه داری
که دل داری چنین در قید خواری
ز بند تو دلی را رستگی نیست
ترا با ما جز این دل بستگی چیست
بدام عشق بستن بس نبودت
که بند عقل هم بر سر فزودت
قفس بر مرغ زندانی شکستی
چو پر بگشود بال او ببستی
منم چون کافر مظلوم مانده
ز دنیا و ز دین محروم مانده

ز عين عشق نور مهر جسته
ز عين [illegible] چشم بسته
مرا اکنون که دور شادمانیست
[illegible]
زمان دلخوشی و دلکشایست
چه وقت بند دام پارسایست
[illegible]
چه وقت وصل عقل هوشیارست
دلی کز دست غم بر خاست از جای
ببند عقل کی بنشیند از پای
کسی کورا هوائی در سر افتاد
بود پند خرد در گوش او باد
[illegible] کش سینه غم سوراخها کرد
بغربال آب باشد ماجرا کرد
چو مجنون کشت گرم از داغ تشویر
چه کوبی آهن سردش بزنجیر
دل القصه بصد تلخی احوال
همیزد چون مگس بهر عسل بال
خیال از سهم وهم و خانهٔ تار
خیالی همچو قوس ابروی یار
چو یوسف بی هوا در مصر احزان
بزندان مبتلا دور از عزیزان
نظر در کنج غم غمخواره مانده
پس از بیچارگی بیچاره مانده

بگفت این ریش چون پیش من اینا خفت
همیباید مرا هم مرهم امیخت
من آوردم بسر دلرا ره غم
بباید برد این ره را بسر هم
بتدبیر برون رفتن ز خانه
بخون میگشت چون اشکی روانه
ز دیده بس که گریه در جهان بست
قوی شد سیل و بند عقل بشکست
چو آمد در یدین خط امانش
نهاد آن شکل خاتم در دهانش
چو نامه با نشان از خاتم حسن
میان پیچید و زد بر عالم حسن
روان در دشت چون سیلاب میرفت
نهان از دیده همچون اب میرفت
باندک دور آن شب کرد حادق
چو سیاره ز مغرب شد بمشرق
نهان دیدار او از چشم اغیار
بملک عشق رفت و شهر دیدار
چو چشم از ره بمنزلگه فتادش
دگر ره چشم بد در ره [illegible]
ببرد انگشتری دیو از کف او
فتاد انگشتری بازیش بر رو

رسیدن نظر نا توان چشمهٔ آب حیوان وافتادن انگشتری اورا از دهان و پنهان شدن چشمه از چشم او در زمان و گرفتار شدن بدست رقیب

مرا فکری که از حسن تکلم
مبادا هیچ از راه نظر گم

چنین گوید که چون در شهر دیدار
نظر میشد برون از چشم اغیار

میان لاله و گل چشمهٔ دید
که چشمش ز و بغیرت خیره گردید

لب آن چشمه را بود آب باریک
نخرده زو دهانی هیچ نزدیک

و لیکن شوقش از دل تاب میبرد
جهانی تشنه لب را آب میبرد

کنار چشمه سار از زیر گلها
خیال سبزه نورسته پیدا

چنانش بود صافی آب در جوی
که بنمودی جمال جان درو روی

کسی کو برلب جولب کشودی
سخن بالب در ابش مینمودی

ز جان بخشی آن سر چشمهٔ نوش
دل پژمرده‌را باز آمدی هوش

ز عین آب آن سرچشمه هر سوی
شگفته غنچهٔ خندان سخن گوی
بران غنچه نهان گشتی و زان باد
وزان هر دم عدم‌را جان همیداد
هوا از عکس گلها بر کنارش
نمودی جام لعل آبدارش
لب جانش ز تنگی جز تنگ [illegible]
[illegible]
نشان از چشمهٔ خلد برین داشت
که بوی شیر و می در انگبین داشت
لبالب آب حیوان بود لیکن
نبود از وی لبی را کام ممکن
که آن چشمه ز هر چشمی نهان بود
وزو هر خرده بینی بی‌نشان بود
شدی آن چشمه بر چشمی پدیدار
که نقش خاتم حسنش شدی یار
ز خاتم تا نبودی مهر بسته
نگشتی مهر آن چشمه [illegible]
نظر زان نقش خاتم چون نشان داشت
نظر بر آبش از عین عیان داشت
بچشمش گشت روشن سر پنهان
که آن چشمست عین آب حیوان
بیامد تا کنار چشمه در تاب
ز شادی پای و سر گم کرده چون آب

روانی خواست تا ز ان آب روشن
چو سبزه در نشیند تا بگردن
صراحی سان چو گردن شد درازش
گلو بگرفت بی آبی در ابش
چو لب را بر دهان چشمه بنهاد
ز لب خاتم درون چشمه افتاد
بزد بر آب نقشی بخت بیتاب
که نقش خاتمش گم گشت دراب
عجبتر انکه چون خاتم نهان شد
ز چشمس چشمه هم در دم نهان شد
نظر کزاب تابی بود دیده
تو گفتی آب خوابی بود دیده
از ان حیرت نقش از تاب میرفت
ز چشم رفته ابش آب میرفت
باب زندگانی بود همدم
کنون گم کرد آب زندگی هم
نخست انگشتری باز آمده شاد
باخرتنگ شکر داد بر باد
تو طالع بین که در باغ چنینش
چه چشم بد رسانید از کمینش
رقیب سگ که عمری در بدر بود
بافغان در پی اهل نظر بود
دوان دیوکشان در شهر دیدار
همیشد چشمش از بهر نظر چار

چو ساغر در هوای چشم ترکان
بخون ریزی نظر میداشت نیهان
نظر را خشک مغز و ناتوان دید
فتاده همچو مشتی استخوان دید
گرفتش در دم و تن خرد کردش
مگر گفتی بدندان خواست خوردش
کشیدش زود در چنگال خونخوار
بسوی خانه بردش خسته و خوار
درون خانهٔ خود حفرهٔ کند
ز روی دشت بر خاکش بیفگند
بگفت ای زرگر دزد سیه کار
که چون شمعی بدود خود گرفتار
بسودای زرم در سود رفتی
دمم دادی و همچون دود رفتی
مرا بگداختی در عشوه زر
شدی سیماب چون کبریت احمر
چو مست از دست رفتی رفتم از دست
بدستان گفتی از دستم توان رست
ز خونت خاک سازم لعل این دم
کزین به کیمیا نبود به عالم
خطا گفتم که گر خونت بریزم
رهی یکبارگی از تیغ تیزم
ترا در بند دارم بسته یکچند
کنم انگه برونت بند در بند

بگفت این و ز نظر شوری بر انگیخت
ز اشکش در گلو آب نمک ریخت
گهی کردی چو لاله سینه داغش
که انگشتان چو گل کردی چراغش
نظر در گوشهٔ زندان تاریک
رگ جان همچو شمعش گشت باریک
چو گل در دیده هر دم باغ دیگر
چو مه بر سینه هر سو داغ دیگر
بخون چون اشک میگردید و میخفت
چو نی در بند مینالید و میگفت

مناجات نظر

الا ای طالع بی آب با من
ترا یک ذره مهرت نیست روشن
ز تو نور سعادت چند جویم
نظر تا چند بر بندی برویم
چو مشکم از خطا آواره کردی
بصد مسکینیم بیچاره کردی
چو چشمم از بدن گردید روشن
فگندی دورم از کنج نشیمن
چو جستم آب سرد دل ز تدبیر
نهادی از دمم بر پای زنجیر
دل از دام خرد در بند آزار
خیال دلکشا در بند هم زار

ز بند دیو من هم مستمندم
در آتش اوفتاده چون سپندم
پس از عمری بجان کندن ثباتم
رساندی بر لب آب حیاتم
مرا از دست بردی خاتم جم
بدست دیو دادی همچو خاتم
چو غمزه در پناه حسن بودم
نگهبان سپاه حسن بودم
کنون بر بسته چشم از خان و مانم
بصد ناکام در کام سگانم
الهی چشم دشمن کور گردان
ز رحمت چشم من پر نور گردان
چو بردی آب حیوان از دهانم
میاور بر دهان از دیو جانم
بهیچ ار در گرفتی تنگ با من
بدام کمتر از هیچم میفکن
بدین زاری شبی در گریه و سوز
بپایان برد چون شمع شب افروز
ز هر موئی چو صد فریادش آمد
ز موی زلف در شب یادش آمد
شبی میدید نزدیک آمده روز
نهاد آن مو بر آتش از سر سوز
پری خوانی دیوش داشت مضطر
بر آتش ریخت در دم همچو عنبر

چو آن موبر سر آتش بپیچید
رسیده زلف بر بالای سر دید
بگفت ای چشم دولت رفته از آب
شبت آمد بسر بر خیز از خواب
نظر را همچو ماهی دید در شست
روان بر تاقتش زنجیر و بشکست
پس از عمری تطاول کرد شادش
کمند دیو از گردن کشادش
ز گردن بر کشاد آن رشته در شب
که چون شمعی سر خود گیر امشب
نظر را کین سعادت بر سر آمد
ز موی زلف آن شب خوش بر آمد
بگفت ای خیل غم بشکستهٔ تو
کشاد عاشقان وَابسته تو
اگر هر موی من گردد سخن گوی
نیارد خواست از تو غدر یکموی
بموئی کردیم از بند آزاد
که یک مویت گرفتاری مبیناد
چو بکشادی ز حلقم دام تشویر
بدار از حلقه‌ام مفگن چو زنجیر
بدام دیو همچون سایه دارم
ببوی گلشن رخسار زارم
درین سنگسار ترسم ره کنم گم
رهان چون غمزه ام از دیو مردم

چو زلف آن تیره روزی از نظر برد
شب القصه از ان دامش بدر برد
نیابد تا ز چنگ دشمن آزار
ز ره پوشیده بردش در شب تار
چو آن شب تا سحرگه ره بریدند
نسیم سنبل گلشن شنیدند
وداعش کرد زلف و روی بر تافت
نظر از بار غم چون باد بشتافت
بیامد تا بکنج غمزه و ز راه
ز سودای خود اورا کرد آگاه
چو غمزه آنچنانش ناتوان دید
کشیدش در بر و چشمش ببوسید
خراب آمد بچشمش حالت او
بسی خون ریخت از چشم بلا جو
بپرسیدش ز رنج ره کمابیش
ز حال مردمان خانهٔ خویش
نظر از چشم خون افشان ز شیون
بگفتش حال بخت تیره روشن
بسی بگریستند از دور دمساز
ز خونریزی چرخ ناوک انداز
بآخر شکر حق کردند آغاز
که بر دیدارشان شد چشم هم باز
بروی هم چو آن شب روز کردند
سحر خدمت بروی حسن بردند

بخلوت حسن بود آن روز خسته
ز مهر دل بروز خود نشسته
که از حاجب خیال خویش میجست
که از غمزه نظر را پیش میجست
نظر را چشم چون غمزه بره بود
که با غمزه نظر را دید موجود
نظر را دید چون اشفته حالی
بغربت باز مانده چون خیالی
همیمالید دیده کین چه حالست
بچشمم این نظر یا خود خیالست
نظر شد پیش حسن از گریه بیخویش
چو نرگس از حیا سرمانده در پیش
زبانرا چون مژه گوهر فشان کرد
ز دیده حال خون دل عیان کرد
بگفت از عقل و ز دل و ز عقالش
ز سهم وهم و زندان خیالش
ز چشمه گفت و ز بی آبی اوی
ز دام دیو بردن زلف را بوی
نظر چون حسن را این گرمی اموخت
رخش چون شمع ازین آتش بر افروخت
چنان این تاب سر زد از مزاجش
که از سر شد برون سودای تاجش
کباشد گفت عقل نارسیده
که بندد بر خیالم راه دیده

که باشد هر خسی اشفته حالی
که از ما در سرش بندد خیالی
سزد گر گل کشد از سینه آذر
که خار از صحبت او میکشدسر
زند برق آتش غیرت ضرورت
که ابر از آب میگیرد کدورت
سحر شاید که جیب جان زند چاک
که اختر روی میتابد ز افلاک
گرم یاری دهد فضل الهی
بیاموزم بعقل آین پاد شاهی
چنان در چنگ من دروی بموید
که خلق از وی بدستان باز گوید

فرستادن حسن دلارای غمزه دلربای را با
نظر تیزپای به دیدن دل باد پیمای

مرا فکری که دلجوی سخن بود
بدلجوئی حسن این نکته فرمود
که چون حسن از نظر این نکته بشنود
ز درد دل بسی خون در جگر بود
بگفتا لشکری باید فرستاد
ز کوه قاف سنگی همچو فولاد
که سر برند عقل پر فتن را
بدست آرند سر خیل بدن را

بزخم لشکری چون سنگ و آهن
زنند آتش دران شهر و نشیمن
و لیکن از پدر اندیشه میکرد
درین معنی تامل پیشه میکرد
بخود میگفت از جان تا توانم
نهان خودرا بکام دل رسانم
صبا باگل سحر عیش نهان کرد
تن بیمار خود اجرای آن کرد
از ان پروانه سوزد بر سر شمع
که خواهد عشقبازی بر سر جمع
بخلوت غمزه را در پیش بنشاند
فسون هند بر جادوی خود خواند
بگفت ای فتنه جوی فتنه انگیز
ز تیغ توست بازار بلا تیز
من این دریای خون کز دیده بارم
همه از اشنائی تو دارم
تو پیش چشمم آوردی نظر را
بر آور دیده عقل دیده‌ور را
ببر راه بدن دلرا بدست آر
خیال چشمه را با وهم مگذار
چو غمزه همره حسن این نشان دید
روانی خاک ره حالی ببوسید
شبی ره را میان بر بست چون نی
چو پیکان در سحر زد راه را پی

ببرد از مردمان عین هفتاد
بعلم تیر هر یک شست استاه
ز خیل چشم بندان چند جادو
بدنباله سیاه ترک و هندو
شدند از خانه بیرون دو برادر
ز تیغ سرکشی صد فتنه در سر
چو راه افتاد شان بر شهر سگسار
با فسون غمزه سحری کرد در کار
که دیوان بیخبر گشتند و بیتاب
شدند از چشمبندی بسته خواب
ز سحر آهوان بیتاب و بیهوش
رقیب سگ چو شد در خواب خرگوش
سپاه غمزه زان زندان پر شور
گذر کردند همچون ناوک از گور
کهی بر صید خنجر میکشیدند
کهی بر لاله ساغر میکشیدند
همیجستند عیش و خرمی را
بچشم خرمی هر گل زمی را
خوشا وقت سفرها در بهاران
بهر سر چشمهٔ گلگشت یاران
خنک شبگیر جان صبح خیزان
بهر ره چون صبا افتان و خیزان
صبوح عیش در شبگیر کردن
نشاط روز در نخجیر کردن

گهی خندان چو گل از طیب تربت
گهی گریان چو ابر از آب غربت

ز جام آتشین شبهای مهتاب
بموج شعله جوشان چشمهٔ اب

صباح از پیش روی بانگ درای
حریفانرا به از هر چنگ و هرنای

بزیر پای مشتاقان شیدا
نماید خار خار خار خارا

همه عالم بمعنی ره روانند
درین صحرا روان چون کاروانند

بطرف سبزه زار چرخ گردان
شده بر چشمهٔ خورشید تابان

نظرها میرسد از چرخ بی عیب
بهر یک غمزه صد همراه از غیب

برای وصل حسن حضرت پاک
دل دانا همیجویند در خاک

رسیدن غمزه و نظر عیار بکوه زهد پایدار و شکسته شدن توبهٔ استوار بدست غمزهٔ خونخوار

مرا فکری که همراه روان بود
چنین راه نظر زین قصه بکشود

که چون یک نظر بگریخت از عقل
بآب چشم شور انگیخت از عقل
همیدانست کان شوخ جهانگرد
[illegible]
بسرداران سرحد کرد نامه
که گیرندش بدستان [illegible]
شنیده زرق یک صلبی پسر داشت
که از فر صلابت صد هنر داشت
نهاده توبه نام او زمانه
ز داد و دین بعهد خود یگانه
بکوهستان زرقش بود مسکن
بحکمش لشکری چون کوه آهن
بوی هم عقل بفرستاد فرمان
که بر راه نظر باشد نگهبان
و [illegible] یابد سوی مشرق نشانش
[illegible]
بحکم عقل توبه [illegible]
گرفته بر نظر بودی سر راه
بهر گوشه رهی [illegible] داشت
[illegible]
نظر را بود غمزه [illegible]
[illegible]
بپای کوه زهد افتاد راهش
[illegible]

چو جنت روی صحرای نکو پی
کشوده چشمهای روشن از وی
گل و نرگس گرفته طرف جو را
ندیده ره گوزن و آهو اورا
گلستانی کش از جان بر سرشته
کسی را دیده بروی نا گذشته
ز تیغ تیز سوزنهای انبوه
دریده جیب گل تا دامن کوه
صبا در دیدن اطراف گلزار
ز عین نا توانی گشته بیمار
ز بس سر گرانی بود عبهر
بسر میکرد اشارت سوی ساغر
بزیر ورد و شبنم سبزهٔ وی
زبان میراند از ذکر گل و می
نظر با غمزه چون آنجا رسیدند
بجای خود طرب را جای دیدند
چو شبنم رخت بر صحرا فگندند
می اندر ساغر مینا فگندند
چو لاله بس که خوبان جرعه خوردند
بساط سبزه را چون لعل کردند
کمان مطربان چون زد نوا را
بزیر آورد مرغان هوارا
چو چرخ آن روز تا شب بود دربر
بر وی سبزه گردان ساغر زر

ز بوی می که در صحرا غلو شد
سر خورشید در گردون فرو شد
بتان تازه روی آغشتهٔ خواب
بروی سبزه غلطیدند چون آب
چو خواب آمد بچشم و فتنه بگریخت
زمانه فتنهٔ دیگر بر انگیخت
قضارا دیده بان توبه از کوه
بزیر کوه جمعی دید انبوه
ز دور آمد در ان لشکر نظر کرد
بر آمد توبه را زیشان خبر کرد
بگفت زیر این کوه فلک سا
همیبینم سپاهی کوه فرسا
بچشم هر کسی انسان نمایند
و لیکن چون پری مردم ربایند
بخود همراه برگ چنگ دارند
ولی در سر هوای جنگ دارند
بشکل آهو و لیکن شیر گیرند
سر اندازان ولی با تیغ و تیرند
فتاده این دم از مستی بخوابند
بکنجی هر کسی مست و خرابند
چو از مرد این سخن بشنفت توبه
ز خشم استغفرالله گفت توبه
باشکر گفت چون آهو بدامست
بغفلت خواب صیادان حرامست

شبی خونیست باید ساخت دردم
شبیخونی بباید کرد محکم
نظر را تا توان در بر گرفتن
نظر میباید از خود بر گرفتن
سپاهی همچو دریا غرق فولاد
کمر زان کوه در بستند چون باد
سواری چند آب آسا زره پوش
بصحرا ریختند از کوه در جوش
بشب چون تیر میلی ره بریدند
سحر در ناوک اندازان رسیدند
کمین خوابگاه غمزه کردند
بتیغ و تیر در دم حمله بردند
چو بکشادند نرگسهای مخمور
جهان دیدند بر خود تنگ و بی نور
روان از گوشها چون تیر جستند
کمانرا چست در خانه نشستند
شب تیره چو ابر نو بهاران
کمان رعد را شد تیر باران
تو گفتی چشم اختر در سحر گاه
ز زخم تیر شان میریخت در راه
سپاهی سر گران از خواب بر خاست
چو نرگس چشمشان بر تیرها راست
دو لشکر فتنه را بیدار کردند
بچشم خود جهانرا خوار کردند

دران صحرا بجای سبزه و آب
فگنده تیغ و جوشن بود پرتاب
بجای ساغر لاله دران دشت
بخون هر دم سر گردان همیگشت
بجای برگ بید و سرو دلبند
بچوب تیر پیکان داشت پیوند
چو تیغ مهر از شب گشت خونریز
بکین باز از خیال غمزه شد تیز
خیال جام مهر از مهر بستند
سپاه توبه‌را مستان شکستند
ز تیغ سبز کوه زرق تا فرق
بپیروزی بخون لعل شد غرق
سپه کردند سوی کوه اهنگ
چو تیغ خویش بگذشتند از سنگ
ز تیغ خود کمر را تاج کردند
حصار توبه‌را تاراج کردند
عبادت جای زرق و کوه طاعات
ز بد مستی رندان شد خرابات
فغان از ترکتاز غمزهٔ دوست
که ملک جان خراب از فتنهٔ اوست
بر آتش بین جهان از ترکتازی
چو گل در خون ز باد بی نیازی
چو شیشه صد هزاران توبهٔ زرق
درین میخانه بین در خون دل غرق

چو برق کبریا افگند پرتو
هزاران خرمن طاعت پیکجو
درین دریا که موج او ز افلاک
هزاران نقش طاعت ریخت بر خاک
اگر زرقی شود بی آب و بیرنگ
خم وحدت نگردد تیره و تنگ
کسی کز نقش زرقش بگذرانند
درین دریا یک رنگی رسانند
ز رنگ زرق چون شد آب بیزار
بدریا در صدف شد درّ شهوار

رفتن غمزه و نظر جاسوس بشهر عافیت و ولایت ناموس بصورت ترکان پوست پوش و قلندر ساختن ناموس

مرا فکری که دارد توبه از زرق
سراغ این حکایت کرد بی سرق
که چون از ترکتاز غمزهٔ مست
ز اوج زرق نام توبه بشکست
چو توبه داد پشت و کرد پهلو
بسرحد بدن کرد از کمر رو
سپاهش چون صبا بیچاره گشتند
بعالم نا توان آواره گشتند

ز خیلش غمزه چندان ساخت کشته
که شد تا پای کوه از تیغ پشته
چو تیغی بر سر آن کوه بنشست
سری از خون چو جام لاله‌گون مست
شدی که که بصید کوه بیرون
کمر را لاله دادی تیغی از خون
گهی در دشت آتش در پیاله
زدی در کاسهٔ سرها چو لاله
قضارا بر صبا چون لاله یکروز
همیشد ز آتش می مجلس افروز
سواران هم عنان در شکر سرمست
عنان کلگون می بربوده از دست
سر اندازان بعشرت گشته مشغول
نظر سلطان مجلس توبه معزول
چو طی کردند صحرای خردرا
بشهر عافیت دیدند خودرا
دیاری دید غمزه چون نگاری
حصاری چون بهشتی نو بهاری
نظر را گفت کاین جنت‌سرا چیست
درین بستان‌سرا دستان‌سرا چیست
حصاری تا با و چیست این ز ارکان
مقام کیست بر کوی از بزرگان
نظر گفتا درین باغ کرامی
یکی ناموس نامی هست نامی

جوانبختی که در تدبیر پیرست
درین کشور بحکم عقل امیرست
ز نام نیک صد دستور دارد
سپاه و کشوری معمور دارد
سپاهش همچو دریا جود جویند
چو گوهر تازه رو از آب رویند
بگفت القصه چندان وصف ناموس
که غمزه رفت در افسون زافسوس
چو تیر از شوق بادش در سر افتاد
هوای آن دیارش در سر افتاد
سپهرا چون نشان بنشاند از دور
بمیلی راه شد تا حصن معمور
چو گل از تازگی برگ حیل ساخت
لباس خویش در غنچه بدل ساخت
بپاکی تا برد ناموس را سر
برسم پوست پوشان شد قلندر
بدروازه درون شد سینه بر طاق
بدنبالش روان خیلی ز عشاق
کشیده پوستها در بر ز آهو
چو ماه نو صفا داده ز ابرو
بر آورده مژه از تیغ در چشم
مرسها در میان با حلقهٔ یشم
چو نافه پوست پوشان خطائی
شده مشکین ببوی پارسائی

چو غنچه خرده میجستند در پوست
ولی با برگ هریک از رخ دوست
چو ماه آن شهر را کردند دوران
دریشان مردمانرا دیده حیران
بروی شهر چون گلگشت کردند
کمین بر گلشن ناموس بردند
بقرب قصر ناموس همایون
اساس مسجدی دیدند میمون
روان شد غمزه در محراب سرمست
برسم گوشه گیران چست بنشست
نظر با جادوان گردش نشستند
چو دامی بر شکاری حلقه بستند
قضارا داشت ناموس دلفروز
سوی صحرا هوای صید آنروز
چو در مسجد بدین نیت گذر کرد
جماعت دید صفها از زن و مرد
سبب پرسید از مردم غلورا
حدیث دیده بر گفتند اورا
که جمعی سالکند از ره رسیده
بسی چون تیغ سر منزل بریده
روان تیر نظر از هر کمین خون
[illegible]
چو تیغ آرزده در هر آتش تاب
گذشته هیچ [illegible]

چنان در تنگ چشمی با وقارند
که هر خس‌را بچشم اندر نیارند
چو شد زین داستان ناموس آگه
هوای غمزه بر جانش بزد ره
بگفتا دیدن اهل کرامت
بود عین سعادت را علامت
نظر در رویشان عین صوابست
کشاد در بر ایشان فتح بابست
اگر بینم دمی قومی و یاری
به از صد سال خونریز شکاری
شه این گفت و پیاده شد ز یکران
چو فرزین کرد روی از گوشه گردان
در آمد غمزه را زد بوسه بر دست
نظر را عین هم در عین بنشست
نخست از رنج رهشان باز پرسید
پس از راه و روش‌شان راز پرسید
بگفتا طرفه جمعی با صفائید
بچشم اهل معنی روشنائید
جوانانید زیبا پرتان کیست
بصورت این همه تغییرتان چیست

معارف گفتن غمزهٔ راهین ناموس مسند نشین را

بگفتش غمزه کز شهر تتاریم
ولی رو در سواد کعبه داریم

نسب از پیر آهو پوش داریم
ز عین عشق در دل جوش داریم
نظرها دیده از عین القضاتیم
مرید جام و شیخ جام ذاتیم
بسی پیموده ام از علم تا عین
ره توحید در اقصای کونین
خرابی در مقام شکر داریم
ز انوار عیان صد شکر داریم
بود اوقات ما از عمر ضایع
که وقت ماست همچون سیف قاطع
ز روی ما تجلی میبرد رنگ
از ان چون کوه با طوریم و با سنگ
بکف داریم از موسی بسی زور
که هستیم از درخت سبز مسرور
بپاکی نقش هستی میتراشیم
که زیر منت موئی نباشیم
سر موئی که افزون شد ز دنیا
بود موئی فزون در دیدهٔ ما
بتیغ از قوس ابرو دور گشتیم
که از نقش خیال کج گذشتیم
تن با دوست شد در پوست پیوست
که در هر پوست حق‌را دوستی هست
چو بادامیم با صد چشم در پوست
که در هر پوست مغز آمد رخ دوست

درین دریا چو کشتی باد بانیم
چریده با مرس زان آشیانیم
تو ای ناموس تا در بند نامی
چو خاتم در خط از سودای خامی
چه آرائی ز در گنجینهٔ خویش
برخ زردی بیارا سینهٔ خویش
ز نامت ننگ دارد نامداری
بکن دندان ز کام ار کامکاری
ز آبادی کشوده فتح بابی
بویرانی درا تا گنج یابی
چو گنجی خاک بر سر کن زرت را
ز خاک ره جدا کن گوهرت را
شد از تیغ عریان روز هیجا
نیامد گوهرش قطعاً هویدا
ز دنیا در گذر دولت بدینست
مرا اسب هوس اقبال زینست
ز سینه آن ضمیر برکن که خمست.
مجو دانه ز دامی او که دامست
چرا چون غنچه در بند قبائی
چو لاله بر هوا افکن دوتائی
دوتائی بفگن و یکتا شو از ذات
که التوحید اسقاط الاضافات
تو تا در بیخودی خودرا نیابی
ز تخیل خود مجردرا نیابی

تو همچون آینه صافی شو از پوست
که در چهره بینی پرتو دوست
خدا جوی وصال اندر وصالست
ز خود بگذر جمال اندر جمالست
دو عالم چشمهای ها وهو دان
بعین واو وحدت وصل او دان
نظر کن تا لقای دوست بینی
فنا شو تا بقای دوست بینی
حضوری گر همیخواهی ز عالم
ز غیر خویش غایب شو ز خود هم
چو گفت این غمزه در سحر آنچنان شد
که با یاران ز هر چشمی نهان شد
نهان گشتند از مردم پری‌وار
شدند آن قوم از حیرت پری‌وار
دران حالت بشد ناموس از حال
و ز ان اسرار شد آشفته و لال
چو لاله داغ سودارا صلا زد
کله بفگند و آتش در قبا زد
چو نرگس بر زمین زد افسر خویش
بیغما داد همچون گل زر خویش
بصحرا چون نظر در دم روان شد
چو غمزه گوشه‌گیر از مردمان شد
ز درویشی بکسی درویش ماند
که قدر ملک درویشی [illegible]

چو سرو ار یابی آزادی از مرگ
مجو بالای آزادی دگر برگ
میفکن بر جهان چون ابر سایه
که ریزی آبرو از دست مایه
تو تا در عشق اسیر نام و ننگی
در آتش همچو گل در بوی و رنگی
باسم و رسم اگر خرسند باشی
بسودا چون قلم در بند باشی
کسی را شاخ دولت شد برومند
که کرد از رسم عادت قطع پیوند
چو سین نه آرهٔ بر فرق عادت
که یابی برگی از برگ سعادت
چو آتش از علایق پاک شو پاک
میفکن [illegible] خاک شو [illegible]
کسی آسوده و شاد از جهان رفت
که در عالم چنان کامد چنان رفت
هوا کز سینه بر صحرا روانست
چو صافی باز گردد قوت جانست
بدیده آب جوید تشنه پوست
چو خاک آلوده شد شوید ازو دست
مشو فتاحی از رنگ قدورت
بموی چون قلم در بند صورت
رها کن ملک عقل مختصر را
بشهر [illegible] شو همره [illegible]

و کر ناموس نکذارد کذارش
بدست غمزهٔ جانان سپارش

بردن توبه نشان غمزهٔ صف شکن بشهر بدن و پند دادن عقل پر فن دل ممتحن را و رفتن دل بالشکر جرّار و صبر پایدار بعزم گرفتن شهر دیدار

مرا فکری که چون عهد سخن بست
بمستی عقل و جانرا توبه بشکست
چنین دارم سخن را نقش بسته
که چون شد لشکر توبه شکسته
چو پیمانه جدا از مجلس زرق
همیشد تا بدن کریان بخون غرق
در آمد پیش تخت عقل سرور
بزد مانند افسر بر زمین سر
ز سهم غمزه صد خونابه آمیخت
چو اشک عاشقان در دم فرو ریخت
بکفتا چون نظر بگریخت از چشم
هزاران چشم زخم انگیخت از چشم
سپاهی همره آورد از ره کین
چو پیکان سخت دل چون تیر بیدین
نجسته کس بجز تیر از کمانشان
نبسته طرف جز تیغ از میانشان

سر رهشان نگیرم گفتم از پیش
گرفتم لیک از رهشان ره خویش
بچشم اندک شمردم آن بلارا
بچشم خویش دیدم من سزا را
چنانم سهمشان در دل نشستست
که همچون تیر اندر گل نشستست
گر آن لشکر بدین کشور در آید
مگر جان از بدن با وی بر آید
چو عقل این سر گذشت از توبه بشنود
ز تاب توبه‌اش پر شد بسر دود
بخلوت وهم را در پیش خود خواند
دل دلبسته را نزدیک بنشاند
چو آمد بند از بر برگرفتش
بپهلو خواندش و در بر گرفتش
نشاندش پیش خود چون سرو آزاد
بپیشش جویها از دیده بگشاد
بگفت ای روشنی چشم و جانم
سرور سینه و سرو روانم
درین مرز و بس از عمری [illegible]
توئی [illegible]
حریم دل ز رخسار تو دارم
امید جان ز دیدار تو دارم
دلم از دست غم درهم فتاده
ز علمم پا در آن عالم نهاده

برفته پای جهدم از سر زور
رسیده جان عمرم بر لب گور
شده دیوار عمر از سایه نومید
رسیده بر سر دیوار خورشید
بسی چون صبح هر کشور کشیدم
بسی چون شام گنج زر نهادم
بسی شبگیرها چون شمع کردم
که اندک روشنائی جمع کردم
چو خور در مغرب از بس تیغ راندم
فلک را چون شفق در خون نشاندم
غم مرگم چه گر در صد غم افکند
ندارم غم که دارم چون تو فرزند
مرا گر طبل رحلت زد زمانه
توئی در نوبت شاهی یگانه
نشاندم من ببر در باغ بر بر
ز یونان تا بربر تو ببر بر
چراغی را که از چرخست مایه
تو منشان از هوا بر ره چو سایه
چو بازی بود شاهی تند و طیار
من آوردم بکف تو باز مگذار
بران سر تاج دشمن شد بلا دوست
که از دشمن نداند فرق تا دوست
بهر نقشی مرو چون خامه از دست
که ره تا صورت از معنی بسی هست

بغمزه تنش هر چه خوب رویست
بلائی دان که تعلیقش بمویست
چه کم داری تو در سلطانی خویش
که گردت بندگی حسن درویش
نظر در کار تو افگند شیون
نظر در کار او دیگر میفکن
خیال از حسن اگر گوید نشانت
خیالست این که میدارد نشانت
ترا مرده چه گویند از کرانه
کز افسون پری کردی فسانه
مرو از ره که رهزن ره نمونست
مجو زین چشم گلگون دم که خونست
تو داری جای من این جای مگذار
مرو از جای و دل بر جای خود دار
بلطف گلشن رخسار جائیست
و لیکن در گلشن بوی وفا نیست
نکو جائیست شهرستان دیدار
ولی در وی ز مردم نیست دیار
سپاه عشق خیل جنبانند
چو دیو از آدمیت بر کرانند
همیخواهند کز جایت برانند
چو رفتی از بدن جانت برانند
بس اکنون هوای جنگ دارند
بقصد ملک ما آهنگ دارند

حصار زهد بر توبه کندند
سپاهش را ز تقوی توبه دادند
اگر شمشیر شان خونم بریزد
مرا جز سرزنش از وی چه خیزد
تو نیز ار دشمن من یار باشی
کجا از عقل بر خوردار باشی
نیم در حق تو اخر بداندیش
تو نیز اندیشه نیکو دار با خویش
سپاهی از بدن هم پشت بردار
زباز و پهلوان و ز تن جگردار
چه باشی در پس پرده چو زالی
چو رستم دیو را ده گوشمالی
بسودا شد نظر را گرم بازار
ازین سودا نظر را باز بازار
نظر را دیده بر دوز و زبون کن
خیال بسته را از سر برون کن
تو گر غالب شوی بر لشکر حسن
بکام دل رسی از منظر حسن
و گر در دست او مقهور گردی
بنزد هر کسی معذور گردی
چو با دل عقل این گوهر بر امیخت
چو دریا گوهر از دیده فرو ریخت
دل حیران چو بشنید از پدر پند
بدام افتاد از ان [illegible] دلبند

نه از حسنش جدای دل همیداد
نه ز اندوه پدر میبود دلشاد

باخر دل بران بنهاد یکچند
که بنهد دست بر دل گوش بر بند

دگر دل کرد شاد و دل دگر کرد
هوای روی حسن از دل بدر کرد

پدر را گفت ای بر سر پناهم
بهر راهی که خوانی خاک راهم

برفتن چون در از کویت بکوشم
که دارد حلقهٔ لطف تو گوشم

ز عفوت زلت خودرا شفیعم
بهر فرمان که فرمائی مطیعم

بدست توبه ا زسر عهد کردم
که از عهدت بدستان بر نکردم

گرم گوئی مرو زین قلعه اکنون
ز فرمان تو نتوان رفت بیرون

وگر گوئی که دل از حسن بردار
نباید دل بدان بنهاد ناچار

چو عقل از نور دیده مردمی دید
ز نورش ظلمت شبرا کمی دید

برسم دلنوازی خلعتش داد
ز سر بر پایهٔ تختش فرستاد

چو دلرا صدر مسند گشت مأوا
سپاه عقل را دل رفت از جا

صنوبر را چو سرو آزاد دیدند
دل از برگ طرب آباد دیدند
امیری بود دلرا پهلوانی
صبوری صبر نامی کاردانی
بسی تلخی کشیده از بلاها
نموده پایداری در جفاها
بسی اهل بلارا همچو ایوب
پس از محنت رسانیدم بمطلوب
سپه سالار لشکر بود اورا
بهر کاری دلاور بود او را
دلش نزدیک خود خواند و دلش داد
بدلداری ز خویشش کرد دلشاد
بگفت از نو نوائی ده سپه را
بر آهنگ مخالف گیر ره را
ز خانه پیش رو بشنو ترانه
بقول من عمل کن در زمانه
سپاه قاف را تیغ تو کافیست
که نون عین لام از موشکافیست
برون شد صبر و لشکر را عطا داد
صلای صبر بر خان بلا داد
سپاه دل بجنبیدند از جای
چو دریا غرق در جوشن سراپای
تن پوشان چو غنچه دلشکسته
حدیث خون دل بـ دل بگفته

سپاهی همچو دریا موج در موج
ز خیمه چون حبابش فوج در فوج

گرفته لشکری روی زمین را
کشیده همچو سبزه تیغ کین را

دل و توبه بیاری بسته پیمان
بدیده صبر نیز از شکر [illegible]

ز فوج موج آن دریای انبوه
روان صحرا بصحرا کوه بر کوه

کشیده از بدن خیل گرانرا
که تا کی دل کنند اقلیم جان را

بصید حسن بر بسته کمر را
که باز آرند از دامش نظر را

هوا کرده ز خاکی ذرهٔ چند
که آرند آفتاب از چرخ در بند

در [illegible] قطره زده در تیرگی صف
که دریاهای صاف آرند در کف

رفتن غمزهٔ دلبر [illegible] با جادوان و رفتن ابروی
فتنه بار بشکار آهوان حسن و رمیدن دل
پریشان دنبال ایشان

مرا فکری که در صید دل خوش
بحسن طبع دارد بحر دلکش

چنین دارد مکرر نقش در دید
که چون نمون آید غمزه [illegible]
رسید تا نظر در [illegible] دل
روان شد غمزه سوی کشور دل
گروهی سامری وش جادوانه
چو نقش تیر بر بوته نشانه
گرفتندی دمی بر لاله ساغر
گهی بر سبزه بهر صید خنجر
چو شد حصن بدن از دور دیده
نظر را غمزه گفت ای نور دیده
ز ملک دل چو صورت شد نموده
نماید قلب صورتها ستوده
بدل تا ره توان پوشیده آورد
بباید صورت پوشش بدل کرد
صبا تا ره نهان در باغ نکشاد
دل لاله ز درد و داغ نکشاد
چو زین افسانه در دم سامری شد
بافسون در دعاء ساحری شد
بیکدم حرز سیفی کرد آغاز
دمید آنگاه بر یاران دمساز
[illegible] آندم ز اندم مشکین جادو
خطائی صورتانرا صورت آهو
ز بس آهو میان دشت میگشت
فتادی زو میان د[illegible] [illegible]

ز سهم آن غزالان بر سر خاک
شده لرزان دل آهوی افلاک
پیٔ خاک از پی آن آهویان مشک
ز دمشان خون برگهای زمین خشک
ز سیر آن سبک پایان سرکش
بساط خاک را توبی منقش
چو مشکین گشته باد از کام ایشان
شده نافه بگرد از نام ایشان
بناگه چون بلای ناگه دل
گذر کردند بر لشگرگه دل
دل گمراه را کردند آگاه
کز آهو تنگ شد بر مردمان راه
زند فال از شکار حسنت ایام
که می‌آید جهانی صید در دام
بخونریزی آن خیل شکاری
ز مستی شد خراب از بیقراری
سرانرا گفت تا از جای جستند
سر ره بر سر اندازان ببستند
بصید آهوان کردند اصحاب
کمند و تیر را پر پیچ و پر تاب
دلیران بر کمین بازو کشادند
چو شیران پنجه بر آهو کشادند
ز سهم مردمان آن جوق آهو
چو ناوکها تهی کردند پهلو

بقصد آهوان لشکر شتابان
همیرفتند تا شب در بیابان
سپه را گفت دل کز جان بکوشید
بصید جیش آتش پا بجوشید
چه باشد جوق مردم پیش آهو
که بر بندد ز تیغ و تیر راه او
زدم این فال دوش از رای و تدبیر
که گر صیدی کنم این خیل نخجیر
بود روشن که دور از چشم اغیار
بدام آرم سواد شهر دیدار
کنم از خون آهو تیغ مشکین
گرم بر تیغ باید رفت تا چین
بچشم ار باز بینم زین هنر را
چو آهو زود بر بندم نظر را
چو گفت این خنک آتش پی برون تاخت
بپای خود زمین را گور میساخت
سپه رفتند در دنبال نخجیر
چو پیکان تیز پا اندر ره تیر
چو دیدند آهوان کز تیر و خنجر
سپه سودای ایشان دارد از سر
رمیدند از نظر شان ناتوانوار
فتان خیزان چو باد صبح بیمار
چو نزدیک نظرها آمدندی
بسحر از دیده در پرده شدندی

ورا از جستن رمیدی تیغ خونخوار
بزیر پا شکستندی کمانوار

کمند سرکشان در چشم ایشان
چو تار عنکبوت آمد پریشان

کریهای کمند از شاخ آهو
کشادی شاخ شاخ افتاده هر سو

ز پیش تیر مردم آهوی دام
چو پیکان شست کز چستی بهر گام

بقصد آهوان لشکر شتابان
همیرفتند تا شب در بیابان

چو کشت از پیش چشم لشکر خاک
رمیده آهوی زرین افلاک

سپاه دل دران دشت آرمیدند
کف از تیغ و عنان از ره کشیدند

سحر کز تاب تیغ مهر دوار
رمید آهوی خواب از چشم ابصار

بدینسان غمزه همچون آهوی دام
کشیدی پای دل در دام ناکام

دل خلقی چو گردی در بیابان
همیشد در پی آهو شتابان

سیه ز آهوی خط چین کمندش
ز دشت آورد ترکستان بندش

بصد آه و فغان در صید آهو
بتیغ و تیر میبرید راه او

چو مه زان سبزه پنهان شد بدیدار
کشیدش تا مهی در شهر دیدار

رفتن عقل سردار بالشکر جرار بر عقب دل و رسیدن بشهر دیدار

دل القصه چو در راه بیابان
برون شد در پی آهو شتابان
سپه بردند سوی عقل پیغام
که دل بر بوی صید افتاد در دام
ز دورش چند آهو گشت دیده
چو آهو طاقت از وی شد رمیده
شد از دنبالشان چون تیر از چشم
نیامد باز همچون نور از چشم
ز بر شد روزها تا بر نیامد
که داند تا چه روزش بر سر آمد
چو از گوینده این گفتار بشنود
بر آمد عقل گویارا بسر دود
شدش روشن که این مکر چو آتش
بود انگیز خیل حسن دلکش
سپه را آنچه باقی دید در ره
برفتن در پی دل کرد آگه
ز ره در بر چو لاله‌ای در بر دل
ز ره در بر روان شد پیر کامل

پیاپی برد در صحرا و گلزار
بی دل تا بی اقلیم دیدار
چو دل گشت از قدوم عقل آگه
فتادش در قدم چون سایه در ره
نصیحت کرد عقلش کای سبکسار
چرا کردت هوا همچون خسان خوار
ثبات اثبات شاهی را نشانست
هوس بازی طریق کودکانست
ترا صد دام غم در رهگذارست
چه جای شادی و وقت شکارست
جهانی بهر صیدت در ستیزند
ز تو آهو گرفتن عیب گیرند
نمیدانی که خیل حسن گلروی
بخونت تشنه چون آبند در جوی
بدستان فسون دارند صد رنگ
که در راحت بنقش آرند در چنگ
گهی آهو شوند از چشم بندی
گهی در دیده شیر از زور مندی
ترا چون از کمان در خانه دیدند
بدستان جانب خویشت کشیدند
نمودندت بسی سر چون شکاری
که یک پی چون شکاری سر در آری
چو پیوندت سریشم‌وار دیدند
بشست خویش چون ماهی کشیدند

چو اکنونت بکام خود فگندند
چو تیرت در مقام خود فگندند
و لیکن چون فتادت کار در پیش
میفگن خویش را در کار بیخویش
بدریا چون فتادی از ره کین
بکشتی لشکر خود دار سنگین
سپاه حسن اگرچه بیشمارند
نباشدشان جگر چون جان ندارند
سپاه ما اگر خارند اگر خس
ترا دارند دلداری همین بس
بران خوش حسن را هنگامه بشکن
سواد لشکرش چون نامه بشکن
تو داری فیض حق بشکاف از نور
بتیغت خطهٔ دیدار چون طور
بکش تا گلشن رخسار چون میغ
بجو آب حیات از چشمهٔ تیغ
بگرمی خوش ببر از صبح امید
بگیر از تیغ مشرق را چو خورشید
تن غمزه بتیغی ناتوان ساز
سر قامت بتیری در بر انداز
بده بر باد سر زلف سیه را
فگن سر در پریشانی سپه را
چو دل از عقل دید این قوت روح
چو صبحش زین نفس شد سینه مجروح

چو باران با سپاه سیل کردار
فرود آمد دران صحرای خونخوار

سپه را گفت تا با شادی شاه
برآسائید چندی از غم راه

بجنگ حسن تا آهنگ سازند
دو روزی طبل آسایش نوازند

بسا میزد فریب چشم جانان
که حیرانست در می دیدهٔ جان

بر انگیزد بشوخی صد بهانه
که یکدل صید سازد در میانه

براحتهای جسمانی زند راه
که بر لذات روحانی کند شاه

نمانی تا بقید طبع مشغول
ز محسوست نماید ره بمعقول

نامه فرستادن حسن به پیک تیزرو پیش پدر و دیدن مهر صف شکن بجنگ عقل و لشکر بدن

مرا فکری که آگه بود و دمساز
چنین داد آگهی از نامهٔ راز

که چون حسن از ره پیکان شد آگه
که غمزه بر سپاه عقل زد ره

بدانست این که کار از دست رفتش
بسعی غمزه تیر از شست رفتش

بگفتا پیش ازین کین کس بروید
هزاران کس بدستش پوید
شود خون دل ز بد گویان بیباک
بدان سان جوی بیکوتی حرک
چو غنچه خردهٔ زبانم بسته زه
که هر خس دم فرو بندد ز رازم
بسیم خام خود بر داشت خامه
بزر سوی پدر بنوشت نامه
بدرج زر لآلی ساخت مکنون
دران درج لآلی ساخت مخزون
که دارم خادمی نقاش استاد
بنقش او ندارد هیچکس یاد
خیال انگیز و نام او خیالست
بهر صورت مثال او مثالست
ز من سالیست تا گشتست غایب
بسی جستم چو ماهش از جواب
زدم عمری ز جان خود پی وی
که بردم همچو جانش در بدن پی
شه آن ملک در زندانش دارد
ز چشم مردمان پنهانش دارد
زده تیر نشانش بهر نشانه
بسویش غمزه را کرده روانه
شه آن کشور از غمزه خبر یافت
بتیغ آمد برون و ز صلح سر تافت

سپهدارش شبیخون کرد بر وی
زمین از تیغ جیحون کرد بروی
نبودی غمزه‌را گر بخت بیدار
ندیدی دیده در خوابش دگر بار
بما اکنون خیال جنگ دارد
خیال زار را در چنگ دارد
خیال ارشد غلامی راز وا بست
از ان ترسم که شاهیشان خیالست
اگر شه زین خبر غافل نشیند
ز خیل من خیالی را نبیند
چو تیر آورد بر سر نامهٔ مه
رسولی سوی مشرق کرد در ره
که راز حسن پیش عشق گویند
گله از شمع با خورشید جویند
ازین آتش چنان شد عشق در تاب
که چون چرخ افسر خور کرد پر تاب
بگفتا کیست عقل بی سروپا
که خواهد ملکت قاف از همه جا
بران مورند وحش و طیر چندان
که خواهد درنگین ملک سلیمان
چو مور از سربزرگی پر برارند
بپای خود اجل را بر سر آرند
امیری داشت عشق از خیل خویشان
که باوی میل بودش بیش ازیشان

چو خور از کرم مهری دوستکامی
بلطف و مهربانی مهر نامی
چو ذره شه سپاهی مهر را داد
سوی سر منزل ماهش فرستاد
[illegible]
سپاه حسن را همراه بر دار
برو سوی بدن با گرز آهن
دماغ عقل دعوی دار بشکن
بتیغش رو چو خامه قصد سر کن
[illegible]
چو مهر از عشق این فرمان روان یافت
بسوی مغرب از مشرق عنان یافت
ز انبوهی سوارش در مواکب
کواکب سود از نعل مراکب
[illegible]
ز تیغش قاف را چون کاف شد دل
باستقبال مهر از شهر دیدار
برون شد حسن چون ماه ده و چار
ز مشرق مهر نعل خنگ مه دید
براه افتاد پیشش خاک بوسید
[illegible] بخشید تیغ و تاج زر داد
کمر از لعل با زرین سپر داد
[illegible]
[illegible]

بر آمد خوش چو مهر از گرمی راه
سپاه خویش را در عرض شد ماه

سپاه قاف چندان شد ز اطراف
که عالم پر پری شد قاف تا قاف

همه روی زمین از کوه و پشته
چو جنت شد از پر فرشته

روان شد قامت و مهر از ورایش
براه آورد رخ زلف از قفایش

سپه مانند تیری بر نشانه
شد از دنبالهٔ غمزه روانه

مه اندر مهر همچون آفتابی
سپاه اخترسنانها چون شهابی

پری از بس که پرها در پر افگند
برقص مرغ جانها پر بر افگند

هزاران آفتاب از چرخ اعظم
کشیده تیغ بر یک ذره شبنم

هزاران مرغ روحانی زده بال
بصید پشهٔ بگشاد چنگال

جنیبی برق از اوج شکوهی
شبیخون کرده بر گاهی ز کوهی

چو دل دیدار دید از کشور حسن
بیغما شد دلش از کشور حسن

پشیمان دید جان ناتوان را
ولی دل مینمود از بیم جانرا

برابر با سپاه مهر بنشست
چو ابر تیره باران بر جبر بست
در لشکر تیغ زن چون مهر بر میغ
رسولان در میان کردند چون تیغ
زبان در صلح جوی تیز کردند
باخر قطع بر خونریز کردند
چو روز وعدهٔ روزی سخت نا شاد
برای جنگ بنهادند میعاد

جنگ کردن لشگر عشق خونخوار با لشگر دل بیقرار

مرا فکری که با تیغ زبانش،
گرفت اقلیم دلهارا بیانش
چنین دم زد ز خیل مهر خونریز
که چون در قصد دل شد تیغشان تیز
بروزی همچو روز حشر دلسوز
چو روز ساعتی هر ساعت روز
سحر که چشم حسن از خواب شد باز
بخونریزی خرابی کرد آغاز
سپهرا گفت تا در خانهٔ زین
بر اندازند بنیاد دل و دین
سپه فی الفور گشتند آتشین پای
چو خون خود بجوشیدند از جای

سپهداران حسن از لشکر مهر
سنان افراخته افروخته چهر

گروهی ناوک انداز از خطا هم
زدند از غمزه باهم کار عالم

سپاه قامت از قدهای شمشاد
بهم باغ آوردند هم عد

سواد خیل زلف از تیغ هندی
کمر بستند چون کوهی بتندی

بر آمد تاج مهر از قلب لشکر
چو در قلب فلک خورشید انور

ببالا دست رفت از جانب راست
[illegible] لشکر بیار است

بروی روز زلف تیره تا چاشت
ز جب چون طره سرداران بیاداشت

ز پر تیر غمزه چون جناحش
[illegible]

[illegible] عقال هم جنبید از جای
کشادند از عقال آرامرا پای

دو لشکر صف دران صف صف کشیدند
ز بحر سینه جان بر کف کشیدند

بر آمد طبل را ناله بمیدان
که نتوان پیش ازین زد طبل پنهان

علم ز آواز طبل افتاد در باد
که کار عشق با طبل و علم باد

نماز کردن قامت محراب جماعت دارا

چشمهٔ آب تیغ

صنم فرمود قامت را که امروز

تو شمع جمع دلسوزی بر افروز

بدستان راست کن [illegible]

[illegible]

دل از [illegible] و درد [illegible] بالا

فرو دارش تیر از [illegible]

روان شد سوی لشکر قامت راست

بسرداری ز جای خویش برخاست

[illegible] صفها [illegible]

[illegible] داران [illegible] بالا [illegible]

بر [illegible] از [illegible]

میان بستند [illegible] داران

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز ناوک رنگ [illegible]

[illegible] سرو بالا در گذرها

چو سایه زیر [illegible]

[illegible] بالا [illegible]

که بالا رفت خون [illegible] بالا

بشمع نیزه قامت در گذرها
مناری ساخت هر گوشه ز سرها

دل پر دل صنوبروار بر جای
همی آورد باد تیر را پای

بنعل بادپا فولاد میکند
درخت عادیان از باد میکند

دو لشکر خون فشان آن روز تا شب
باب تیغ میراندند مرکب

چو زد سلطان خاور نوبت شام
سپهرا طبل آسایش زد ایام

کارزار کردن غمزه خونخوار با لشکر دل بیمار

سحر چون تیغ عین روز شد تیز
صنم با غمزه گفت از خواب بر خیز

نظر همراه طبل و رایت تست
بزن راهی که دور نوبت تست

امیر ناوک اندازان کشمیر
نشان بخش کمانداران سر تیر

بمیدان آمد و عرض سپه کرد
فلکرا دیده از سودا سیه کرد

سپه را گفت تا صف بر کشیدند
بکف تیغ مطرف بر کشیدند

دهان تیر دم میزد ز خونریز
زبان تیغ میشد در جفا تیز

سوی چشم سپاه از روی غارت
بابروی کمان میرفت اشارت
سنان بر نیزه میلرزید از وهم
کمان در تیر میپیچید از سهم
کمان رهزن از ضرب نشانه
عمل میساخت در دور دو خانه
سپر در گرد سرگردان بمانده
اجل از بیم جان بر لب رسانده
میان موج خون بر تیغ و هامون
نمیشد چشم ترکان باز از خون
ز بسیاری تیغ و تیر در پیش
مژه برهم همیزد مردم از نیش
سنان برده بچرخ از شعله تابی
شده رمح سماک از وی شهابی
ز تیغ انگیخته مستان مشاعل
بخون گردان کبابی لشکر دل
سپاه صبر را از آب پولاد
چو شکر جان شیرین داد بر باد
سپاه توبه هم کردند جهدی
بتیغ اندر میان بستند عهدی
چه گر از غمزه شان غم بود جانی
نمیدادند تن در ناتوانی
سر خورشید تا شد در شفق غرق
دو لشکر غرق خون بودند تا فرق

چو شب شد هر دو لشکر باز گشتند
بخانه خواب را دمساز [illegible]

ز تشویر دل آن شب حسن دلدار
[illegible] در [illegible] قرب بود [illegible]

[illegible] بر [illegible]

دل مشوش

شبانگه چون ز ملک شام لشکر
شبیخون کرد بر خیل دل خور

اشارت کرد عنبر را ز خدام
که از ما بر بگوش زلف پیغام

که امشب نوبت سربازی تست
بشب دور کمند اندازی تست

شبیخونی بر آور از سر دل
شبیخونی ببر بر لشکر [illegible]

بهم برزن سواد لشکر او
پریشان کن سرانرا بر سر او

ندارد فکر ما در سر یکی موی
تواش بر پیچ ازین سودای کج [illegible]

[illegible]
تو افگن چون گره بر [illegible]

سر گردنکشان هندوی تاتار
[illegible] بر [illegible]

برون آمد بشب عرض سپه کرد
جهان بر دیدهٔ اختر سیه کرد

سپاه هند گشت از پای تا فرق
سراسر در زره چون بحر حسن غرق

شبی تیره چو طبع اهل زنار
سحر را چشم بر بسته بمسمار

و بال عیش دیده زهره موجود
شده کژدم بدستش پنجهٔ عود

قلم در پیچ و تاب افتاده با پشت
زده بر خشم فتنه بر جسم انگشت

لوای اژدها پیکر شب داج
بدم گنج سحر برده بتاراج

ز ره آب سیه در دیده دیده
کمند از سرکشی گردن کشیده

ز دیوان سایه بر عالم فتاده
ز تاریکی سپه برهم فتاده

برون رفتند گمراهان هندو
نهانی از ره باریک چون مو

عنان پیچیده از ره زلف هایل
در آمد از قفای لشکر دل

دلیران سردران لشکر نهادند
ز فتنه عالمی بر سر نهادند

بمه شد گرد از نعل مراکب
فتاد آفاق درهم از جوانب

نهنگان زیر دام موج خون پست
بخون گردیده سرها شست در شست
زمین‌را مار مرگ از سله میجست
فلک را دود ظلمت کله میبست
سپاه دل ز تاب زلف سرکش
شدند اشفته از بخت مشوش
بر آوردند تا از خواب خوش سر
سر اندر دام غم دیدند مضطر
جگرها رخنه هریک پیشانه
بتاریکی زدی مشتی چو شانه
دل بی پا و سر چون سر بر آورد
که زلفش بر سر آشوب از سر آورد
ز سودا و جنون شدی سروپای
چو گوی از زخم چوگان جست ازجای
یکی جاندار بودش چست و چالاک
بسی گردیده گرد گلشن خاک
نسیمش نام دمسازی هوادار
سبک روح و نکو خلق وکم آزار
بشب خیزی بدزدیدی ز گل‌بوی
بدم دادن ببستی آب در جوی
چو دل دانست کین چرخ دوتایش
بگنج زلف خواهد داد نایش
نسیم پیش رو را پیش خود خواند
حدیث زلف بروی جمله بر راند

نسیم خوش نفس پیش خود آورد
که ای دمساز روح افز روان کرد
مرا سر سبزی عمر از دم توست
چو عیسی روح روح از مقدم توست
بر آمد دود بی‌تابی ز سرها
بگردان فتنهٔ زلف از سر ما
بجنب ار خادمی ای محرم دل
که خواهد بسته شد بی تو دم دل
سواد سحر را ده نسخه بر باد
بعلم دم ستان از هندویان داد
بحکم دل نسیم روح پرور
بجست از جای همچون باد صرصر
بهر حمله سری پر تب میداد
هر دم گردنی‌را تاب میدید
بنعل بادپا چون خاک می‌بیخت
چو سنبل فرق‌ها در خاک می‌ریخت
ز هندو بس که زیر پای بره کرد
سرانرا جای بر خاک سیه کرد
چنان ز و سرکشان برهم فتادند
که بر زانو زپیچ و خم فتادند
سحر باد ظفر ناگاه بر خاست
غبار تفرقه از راه بر خاست
بخون سرها شد از هر سوی گردان
سیه گشتند اکثر روی گردان

شکسته گشت خیل زلف بر باد
پریشان هر یکی در راهی افتاد

دم سرد از درون ناتوانی
پریشان میکند کار جهانی

سحر که دود آهی از دم پاک
بسی سرها که افگندست بر خاک

مشورت کردن حسن دزد دل با خال مقبل و
حاضر کردن خال آن حسن و گرفتار شدن
دل بدست آن

سحر چون دام شب بر داشت از پیش
بیامد زلف تا سر منزل خویش

پریشان از شکست خویش مانده
ز تاب زلف سر در پیش مانده

چو رازش حسن افروز بشنود
چو شمع از تاب آن رفتش بسر دود

بخلوت خال خود را پیش خود خواند
بنازش پیش چشم خویش بنشاند

چو کرد از خیل خانه خالی
بگفتش حال دزد خویش حالی

بگفت ای نقطهٔ دور سیه هم
سیاهی از تو دارد چشم جاهم

[illegible] سر چو خالی بر رخ حور
از ان دارد چو خور حالم ز تو نور
ز روی دل بدر بر زنگ غمزا
بیفشان دانهٔ مرغ حرم را
نمی آید قامت راست کارم
ز غمزه سعی دمسازی ندارم
ز چشمم تیر غمزه اوفتادست
سرم سودای زلف از سر نهادست
نخواهی اوفتاد از روی من تو
که داری جای بروجه حسن تو
ترا مردان لشکر بی مثل اند
که مردان در عنبر مانند خالند
مشو در خط ز داغ ناتوانی
که از العلم نقطه نکته دانی
بروی روز شو امروز بیرون
بجولان دور کن بر روی هامون
چو نقطه گیر دلرا در میانه
سیه کن روز بروی جاودانه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپاه عقل قومی جان فشانند
بجان در پشتی دل یکزبانند
سپاه ما که بیدل مینمایند
ز دل در کار دل مشکل برایند
ترا همزادی از خیل پری هست
که باوی زاد راه دلبری هست
برون از کوه قافش اشیانست
جو عنقا هر کس از وی بینشانست
مهی خورشید رخ با تیغ خونریز
که کس دیدن نیارد سوی او نیز
بصر تاب جمال او ندارد
قضا نقشی مثال او ندارد
چو کس‌را نیست نامی از نشانش
همیخوانند آن هر خرده دانش
نداند کس که در خوبی چه سانست
و لیکن آنچه آن خوانند انست
دیش گفت ای سواد عین و جانم
ز روی مهر خال مهربانم
ز آن گفتی که یابم آنچه کامست
بگو تا آن که یابم آن کدامست
مرا این لشکر اکنون روی در روی
کجا آنم نماید در نظر روی
مرا قد الف سازد فلک نون
که آن از کوه قاف آید بهامون

بگفتش خال کای خورشید انور
مرا یک حبه هست از عنبر تر
که گر آن حبه پش چشم خونریز
نهی چون فلفلی بر آتش تیز
ببینی پیش چشم خویش آنرا
الف نون ساخته تیر و کمانرا
مه از شادی رای خال مقبل
نشان بخت میمون دید حاصل
بپایش سیم چندان ریخت فی الحال
که تا پیشانی اندر سیم شد خال
برون آورد گوی عنبر از جیب
بدست حسن داد آن تحفهٔ غیب
عذار حسن از شادی بر افروخت
بر آتش حب خال عنبرین سوخت
چو بنهاد از قضا آن دانه‌را خال
بدام آورد مرغ قاف را بال
شد آن در پیش چشم حسن پیدا
جمال دیده زو گردیده شیدا
دو نیمه ماه را دل ز افتابش
چو ذره خیل جانها در رکابش
جو حسن اندر برابر دید انرا
برابر دید با دل کام جانرا
بگفت ای آن که اندر هیچ انی
نباشد دو جهانرا چون تو جانی

بصورت رحمة للعالمینی
بمعنی گنج وحدت را امینی

تو آنی کانچه من خواهم نوی
بدانی جمله چون دو راز دانی

[illegible] از [illegible]
چو [illegible] را جان در تن از تست

[illegible]
[illegible] را خجل کن

[illegible]
[illegible]

شد از [illegible]
[illegible]

[illegible] تیغ زن [illegible]
تو از گرمی [illegible]

قلب جنگ [illegible] گوهر [illegible]
[illegible]

سپاه از [illegible]
زده آتش درین دریای [illegible]

[illegible] کردند
[illegible] بر دل چو بر دل تنگ کردند

زمین از تیر [illegible] بر سر آمد
کمانرا خانه از طوفان بر آمد

تکاور را ز سهم آن دو لشکر
چو نیزه گوش میلرزید بر سر

کشیده پور جیبه زردهٔ روز
شده بر قلهٔ گه سور او سوز
عقاب تیزرو بر بیضه منقار
و ز وشد شاهباز فتنه بیمار
ز سیمرغ علم میزد پر و بال
همای خور که گیرد امن را بال
ز تاب تیغ مهر گرم بازار
چو بازار بلارا گرم شد کار
بیامد سوی میدان آن سواره
بدید از قلب دلرا در نظاره

ستاندن آن کمان از هلال حاجب و تیر

شنیدم داشت جسن عالم افروز
ملازم پیش چشم خود شب و روز
موجه حاجبی در خور بدیدار
هلالش نام پیوسته کماندار
خم ابرویش زماه نو مثالی
مه نو از کمان او خیالی
چنان بود از کمانداری خود طاق
که جا بالای چشمش داشت آفاق
بپیشانی ز چرخ او سر کشیدی
کمان در روی ماه و خور کشیدی
درون قوس آن خورشید سیمای
شدی چون مشتری بهرام را جای

چو او آن قوس بهرامی کشیدی
چو گور آهو بدام خویش دیدی
کمانی خواست آن از جانب راست
بخدمت شد دوتا حاجب بیاراست
کمان خویشتن را پیشکش کرد
برو آن چاشنی خویش خوش کرد
کمانی دید از روی خیالش
که از اقران کم دیده مثالش
ستاند از غمزه تیر جانفشانی
که سوی دل برد از جان نشانی
چو در قابو گرفت آن قوس را آن
شدند از قاب قوسینش ثنا خوان
الف را در دل نون کرد طیار
که دال دل شکافد لام الف وار
چو پیکان برد بر ره دل نشانرا
ز تیر غمزه بر دل زدسنانرا
بقصد دل خدنگ از قلب بگشاد
قضارا سینه کرد و بر دل افتاد
نهال قامتش کز جا بر آمد
بسر بیرون شد و از پا بر آمد
بزد آهی که آتش زد در افلاک
ز پشت بادپا غلطید بر خاک
چو دید آن کز خدنگ او دران دشت
طرنج دل ز بالا منقلب گشت

چو چوگان شد دوتا اندر ربودش
چو گوی از صحن میدان برد زودش
چو گل نزدیک حسنش از هوا برد
بجان آورد دل‌را و بجا برد
نشسته بود حسن از دل دلریش
که آورد آن دل بیخویش را پیش
جوانی دید حسن از جان مثالی
چو گوی از حال گردیده بحالی
قبا خونین ز پیکان غنچه کردار
دهن دم بسته و لب بسته زنگار
تهی دستی بدستانش گرفته
کفن پوشی گریبانش گرفته
نظر کان غنچه دید آغشتهٔ خون
گریبان چاک زد با اشک گلگون
بیامد بر سر دل خون فشان کرد
گلاب از دیده بر گلشن روان کرد
ز گرد ره رخ خورشید میجست
شهید خویش را از خون همیشست
همیگفت ای بجان سرگشتهٔ من
ز چشم بد بزاری کشتهٔ من
ترا از نوش گفتم یافتی نیش
که گوید این حکایت با دل خویش
من آن کردم بجای دل ز اندوه
که گر گویم رود از جا دل کوه

شدم پیکش بسوی آب حیوان
ندید از راه من جز آب پیکان

چو باد از دم بهارش ساختم دی
از ان شد آب چون شمشیر بروی

بلب گفتم رسد آب روانش
رساندیم بلب اما روانش

سزد کز بیدلی سازم جگر خون
که دلرا غرق خون میبینیم اکنون

ز سودای نوای چشم سیه کر
چها دیدند دلهای جگر خوار

بسی دلها که همچون آب در جوی
نظر خون کرد از چشم بلاجوی

درین دریا هزاران قطرهٔ دل
ز گرداب نظرش پای در گل

سزد گر اشک در خونش فرو برد
که اول دیده از دل آب رو برد

چه میگویم که تا دل خون نگردد
عذار دولتش گلگون نگردد

نشد تا خون دل غنچه در آغاز
گلش نشگفت ز آب رخ ناز

رفتن زلف در شب دیجور دنبال عقل مکسول

مرا آمد ز فکر دلگشائی
که چون دل دید از آن دلربائی

سپاهش بی سرو دل رفته از دست
شدند از بی سری در پای پابست
بتلخی صبر را جان گشت خسته
ز سستی توبه را شد دل شکسته
ز راه رفتن دل،عقل سرور
بزد بر خاک ره همچون سر افسر
بگفت ای روشنی دیدهٔ پاک
چو شمعی داده جان از دیده بر خاک
چه روزی تیره بود آن کز پی آب
نظر برد از چراغ دیده‌ام تاب
چه صورت بود این کز لشکر حسن
خیالت رخ نمود از پیکر حسن
کدامین چشم بود اندر کمینت
که چشم افتاد بر آهوی چینت
مرا جان بر لب از پیری بصد درد
وداع چون تو عمری بود درخورد
ز دل آرام جانم بود حاصل
نه جان دارم ز ضعف اکنون و نه دل
[illegible]
که باوی گفتنی گر مشکلی بود
[illegible] القصه چون دل شد گرفتار
شدند از [illegible]
[illegible]
[illegible]

عنان بر تافتند اخر بمغرب
ز تاب تیغ مهر و مهر غالب

بفرمان صنم زلف سیه کار
برون رفت از قفای عقل سردار

شبانگه عقل بود از راه مانده
چو کوکب رنگ رخ بر راه مانده

ز بحر نخل دل چون خسته و خوار
فگنده در بر از بی قوتی بار

سحرگه زلف سرکش بر سرش تاخت
سرانرا سر سراسر در بر انداخت

کشیده تیغ بر فرقش در آمد
که سر بر کن که عمرت بر سر آمد

ز تاب زلف شب رو در شب تار
پریشان گشت خواب عقل بیدار

کمند زلف بندش مو بمو بست
چو شمعش رشتهٔ جان در گلو بست

قد خم در کبود از سوک گلزار
ببستش چون بنفشه دستها زار

قدش‌را همچون چنبر در رسن بست
سر راهش بچنگ صف شکن بست

همه ره همچو چنگی از زدن زار
کشیدش تا کنار شهر دیدار

بتیغ آتشین مهر دل افروز
زد آتش در سپاه عقل و دلسوز

ز غارت بس که سیم و زر فرو ریخت
نجوم از بدرها بالای مه ریخت
چو حسن آگاه شد کز بعد هفتاد
بشست زلف عقل تیز افتاد
بنیم خام خود صنم کرد خامه
نوشت از کسر اعدا فتح نامه
پدر را مژدهٔ فتح و ظفر داد
سپاه مهر را سویش فرستاد
فلکرا عادت دوران چنانست
که مهرش هر زمان سوی روانست
یکی را همچونی هردم نوازد
چو شمعش دردم دیگر گذارد
کداند تا محیط مهر جانسوز
قبا بهر که میدوزد بهر روز
که داند تا درین گلشن نوانو
کدامین مرغ را گردد نوانو
بدانش کار عقل ار یافتی آب
نماندی از شرار عشق در تاب
بسوزد برقی از عشق آگهی
جهانی عقل ز مه تا بماهی

مشورت کردن دل با نر در کار دل با نیاز

مرا فکری که مخبر از ان کار
چنین کرد از دل افکار اخبار

که چون دل شد اسیر حسن دلبند
بسی دلبستگی در کارش افگند
ز خیل خیالش دایهٔ بود
که از خوی بدش سرمایه بود
نگارینی که نازش خواندندی
بناز اهل نیازش خواندندی
نهان با ناز حسن ناز پرورد
نمود احوال دل از جان پر درد
که در جان داردم تشویر دلسوز
بخواهد کشتنم چون شمع در روز
مرا جان باد صد بار از دلی سیر
که سر در ناورد الا به شمشیر
ولی تا دیده‌ام خورشید چهرش
همیسوزد دلم از تاب مهرش
گرفتار دلم دل هم گرفتار
گرفتاران دل‌را دل بدست آر
جوابش داد ناز نازنین باز
که بادا هم نشینت نعمت و ناز
تو میدانی که دل سلطان نشانست
که از شانش جهانداری نشانست
سپاهش را که پیش از پیش دیدی
سواه او بچشم خویش دیدی
گل رویش اگرچه غرق خونست
چو خورشید از شفق بنگر که چونست

ترا زین باغ همبر همچو او نیست
ز روی مهر در خور همچو او نیست
ولی چون سرکش آمد از هوایت
چو سرو از وی ببر پیوند رایت
چو در روی، تو تیغش بیحجابست
ز مهرش سر متاب ار افتابست
نگویم مهر از و بردار و پیوند
چو ماه از مهر [illegible]
اگر می‌تلخ نبود غم ز داء نیست
متاع را یگانی را بها [illegible]
[illegible] از [illegible]
چنین مفروش ارزان نقد جانی
[illegible]
بداند قدر ماه اند [illegible]
[illegible]
چو تفسیده فزوتر شد بمیرد
نبیند قطره تا پستی و بالا
ز تاج شه نیابد ره بباله
ترا هندوی راه از مهر و ماهست
[illegible] سیاهست
[illegible]
ازین گوهر چه داری کان نداری
[illegible] از نقش [illegible]
که نقش آسان نگیرد رنگ بر سنگ

رهش در بند اول در جدائی
پس از دلبستگی کن دلگشائی

چو ناز این راز را با حسن بگشود
صنم از ناز دلرا بند فرمود

پذیرش ساخت چون یوسف بزندان
که از چاهش کند بر جاه سلطان

بند کردن دل ممتحن در چه ذقن حسن [illegible]

شنیدم بر کنار آب حیوان
بطرف گلشن رخسار جانان

ز جنت باغی از صفا به
زمینش سیم خام و میوها به

ز کوثر آبش را آب داده
نکو کوی ذقن نامش نهاده

چهی بود اندران بستان دلخواه
ترنج و سیب رسته بر سر چاه

چه اورا کمر از گوهر جان
شده حلقه درو صد چشم حیران

دران چاه از عجب هر دم نهفته
هزاران خون گرفته دم [illegible]

صنم فرمود تا دلرا دران چاه
کنند از روی او محروم [illegible]

ز دلبر دلربایان کین شنودند
روان از راه دلرا در ربود[illegible]

ز ره در گلشن ماهش فکندند
ز روی روز در چاهش فکندند

چو شب از گلشن رخسار افلاک
دل خورشید شد زیر چه خاک

ز چاه نخشب شب در تماشا
بسی ماه مقنع گشت پیدا

دل بی آب رفته در تک چاه
ز خود شد در دل شب اندک آگاه

چو چرخ آورد در گرداب خونش
ز چاه سینه آمد دل برونش

مقامی دید دل هم تیره هم تنگ
بصورت که خدا و خانه هم رنگ

مدام از خو لبش را آب در پیش
شده غرقاب از خون دل ریش

نه بر بالین او شمعی دلفروز
نه دردش را طبیبی مرهم آموز

چو ماه از چرخ در چاه اوفتاده
ز تخت بخت در راه اوفتاده

دلی بینای ره بوده بصد راه
چو نابینا ز راه افتاده در چاه

چو قطره سوده سر برابر یکچند
یتیم اکنون چو در در قعر در بند

شدی صد صدرش اندر بارگه پیش
ز هر صد ریش اکنون بهره صد ریش

دران خاطر بجوش چون لاله بشکفت
چو بلبل با عزیزان ناله میگفت

زاری کردن [illegible] و راه در قعر چاه

چه میخواهی ز من ای بخت گمراه
مرا تاکی بدم سازی فرو چاه

نجستم از تو آبی در زمانه
که تا چاهی نکندم جاودانه

میفکن پیرهن خونین بچاهم
که همچون گرگ یوسف بیگناهم

دل من سرد بود از چشمهٔ نوش
بچاهم این زمان چون آب در جوش

چو آب از چاهم افتاده بلائی
چنین اختر فتد کس را بلائی

[illegible] فرزند [illegible]
بچه دیوانهٔ در بند [illegible]

[illegible] سیلاب خون ای [illegible]
ز اشک من چه سیلاب [illegible]

[illegible] دیده
[illegible] ز آب دیده چه زمزم

چو اصحاب رصد چاهم حصارست
از آن چشمم باشک اختر شمار است

نکردی ای نظر تقصیر در کار
نمودی راه و افکندی بچه خوار

بآب آوَردیم چون آهوی از راه
چو نخجیرم فگندی در ته چاه
کجائی ای خیال نقش پیرای
خیالی من ز نقشم مانده بر جای
بصد گردن کشی از نامهٔ ماه
کبوتروار کردی جلوه ناگاه
گشاد از دانهٔ دل چون ندیدی
هوا کردی و از دامم بریدی
هنوزم در هوایت ای کبوتر
چو صیادان اسیر چاه بنگر
بگو با حسن عهدت این چنین بود
بدل حسن و وفا در عهدت این بود
بچشم از مردمی دادی مرا راه
بسحرم چون ملک کردی فرا چاه
بوصلت تشنگی گفتم کشیدم
که نقشت زاب و رنگ سنگ دیدم
از آن چون سنگ بردی آب جاهم
ببوی آب افگندی بچاهم
گر از مهرت کشیدم سر ضروری
سرم در خون مکش از تیغ دوری
گر از تو سر کشیدم آن بسر شد
دلت دیگر مکن گر دل دگر شد
بمهمانم چو خواندی دست گیرم
بنه بر سینه دست از شست تیرم

زآنم تیر تو گر حاصل آمد
نپنداری کزانم بر دل آمد
چو بگشادم رهت از آشنائی
چرا بر بسته چشم از روی مائی
مگر در چاه چشمت گشت بینور
که از خورشید بستی چشم مخمور
گل رویم شمردی چون خس و خار
که بر بستی ازو چشم گنه‌کار
ز ما چشمت مگر پهلو تهی کرد
کـه دارد زیر پهلو سوسن و ورد
مکن بر روی گل پهلو میناز
که پهلو دارد این با نازکی باز
منه سر زیر پای سرو رعنا
منه [illegible] ظر بنگر بالا
[illegible]
بزیر سر چه داری لالهٔ تر
هنوزت سبزه بر گل نیست پیدا
منه بر روی سبزه گل بعمدا
بیالینت منم چون شمع گریان
و [illegible] آتش میفشان
عرق بر گل مریز از عارض پاک
مریز آب رخ خورشید بر خاک
گلت نقشی بخونم بر ورق کرد
بیا زین بهترت باید عرق کرد

صنم زین گونه بر گل ژاله میراند
دل اندر خواب و او افسانه میخواند
لب خاموش دل را یاد میکرد
دلش در زیر لب فریاد میکرد
مهش میدید و از دل تاب میبرد
لبش میدید و جانش آب میخورد
قضارا همچو تیری بر نشانه
گذشت از پهلوی دل در میانه
دل حیران چو شبنم رفته در تاب
فتاده بر گل تر غرقهٔ آب
بزیر سرو همچون سایه داران
ز پای افتاده از دست نگاران
در ان سایه روان از گل گلابش
درخشان از ستاره آفتابش
عرق از ارغوانش دیده تابی
زده بر شعلهای لاله آبی
چو نرگس خفته مست خواب دیده
بهشت عدن را در خواب دیده
شده خورشیدش از چه سایه پرور
بدلجوی مهی آورده بر سر
صنم چون صورت دل رو برو دید
چو شبنم بر گل آب رو برو دید
چو شمعی خنده را در گریه پیوست
بیامد بر سر بالینش بنشست

بگفت ای نور چشمم آفتابت
قوئی این یا همی بینم بخوابت
منم از شوق تو بی آب و بیدل
ترا دل چون شد اندر خواب غافل
تو گر در خواب چون من تاب بینی
مگر دیگر مرا در خواب بینی
برد خواب جهانی چشمت از دست
تو در خوابی هنوز ای نرگس‌مست
اگر خونم بریزد تاب دارم
که بر چشم تو اکنون خواب دارم
چو باد صبح برد از ماه تابش
فرو شد چون ستاره سر بخوابش
دل از دلبستگی در صد جراحت
چو چشمش بسته شد در خواب راحت
بهم خوابی خیال یارش آمد
ببالین دولتی بیدارش آمد
چو سرو دل سوی گلشن روان شد
ز میلش چون صبا مه ناتوان شد

رفتن حسن ببوی دل زار بگشت گلزار

دگر روز از پی دلداری دل
بباغ آشنائی بود منزل
چو آمد مهد مه از باغ در راغ
ممهد شد بساط عیش در باغ

مشام جان او از خوش هوائی
ز هر گل یافت بوی آشنائی
چو سرو افتاد از هر ره که میخواست
هوای آن چمن با خاطرش راست
روان شد با وفا چون عمر جاوید
گرفته آفتابی چنگ ناهید
ز هر لاله بخون رخساره میشت
ز هر غنچه نشان دل همیجست
بهر سروی که سر کردی ببالا
ز دل بر میکشیدی آه عمدا
بهر ناله که از بلبل شنیدی
تو گفتی مرغ روحش بر پریدی
کشد تا شمع دلرا در کشاکش
بروی لاله میشد یا بر آتش
چو از باد سحر در باغ دوران
دهان غنچهٔ شب گشت خندان
دل آمده دید خود را در بهشتی
که حور از دیدنش جنت بهشتی
گلستانی چو گلبرگ جوانی
گلش سیراب از آب زندگانی
صبا در گوش غنچه راز گفته
گل آن خرده بخنده باز گفته
گشاده دستها سرو قباپوش
کشیده غنچه را تنگ اندر آغوش

چنار از آب دیده مرحبائی
ز روی دستش آورده صفائی

بخدمت لاله رو در باغ کرده
چو لالایان شقایق داغ کرده

ز بادی مشک بیدش همچو فاره
بهر گوشه ز بادی اشکاره

چنار از پنجه گشته سایه انداز
شده روی بنفشه نیلی از ناز

ز برگ بید عکس سبز دیده
ز فرق ارغوان خون بر دمیده

زبان سبزهٔ تر بر لب آب
[illegible] ز هر باب

ز خط سبزه خون پامال میشد
زبان دل چو سوسن لال میشد

بطرف جوی بعد از چاه و زندان
ز خود میرفت همچون آب حیوان

در آتش چون نگار از دست میرفت
ببوی گل چو نرگس مست میرفت

بردن وفا دل سودی بچشمه و باغ آشنائی

بروی مه وفا کین ماجرا گفت
چو طوطی نکته از روی صفا گفت

دل مه گشت یکدل کز جدائی
کشد دلرا بباغ آشنائی

شبی کافتاد خیط مهر پرتاب
درون چاه مغرب در ته آب
بتاریکی شبی مه زلف را گفت
که امشب خواب در سر باید آشفت
بکش در راه تا منزلگه دل
بسر بر بر وقف زد تا چه دل
برار از چاه با پیچان کمندش
ز پا بر ره فگن زنجیر و بندش
بشب کن زین سوادش رهنمائی
شباشب بر بباغ آشنائی
بیاید تا سر چه زلف بر باد
کمند شب گزار از بند بگشاد
رسن در حلقهٔ چه کرد پرتاب
که بگذشت از کمر از پیچ و از تاب
دل مسکین چو آن حبل‌المتین دید
بزد دستی که دولت همنشین دید
برآمد چون خط از چاه ذقن زود
بروی زلف چشم بسته بیاسود
ز گردن بر فگندش زلف زنجیر
بگردن بر گرفتش گرد [illegible]
چو بنمود از سحر شب روشنائی
ز [illegible] بباغ آشنائی
رقیب دو کاید از سر شر
چه [illegible] بشد که گردد [illegible] در

I

ترا گر چشم دل پر روشنایست
بدیده آب کارت زآشنایست
گر از دلبستگی خواهی کناری
ز باغ دلگشای چو حصاری
درین موسم که گل درگشت باغست
که کلگشتست و هنگام فراغست
ز خط سبزه میخواند لب جوی
جوانانرا بعشرت روی در روی
سر از بستان برون کرده صنوبر
جوانانرا فرو می‌آورد سر
چنار اندر اشارت دست جنبان
بدستانت همیخواند ببستان
گل بادام زیر پرده مدهوش
بنرگس میزند چشمک که می‌نوش
چه زین بهتر که با دل در چنین باغ
بجام لاله برداری ز دل داغ
بکام دل چو غنچه جام گیری
ره و رسم دل خود کام گیری
میفگن عیش امروزی به فردا
که فردا روزی ما نیست پیدا
طرب کن چند گویم موسم ورد
که چون سوسن زبانم موبر آورد
گرت وجهیست صورت بیغباری
دو روزی خوش برا از روی یاری

نشین با دل بعیش از کس میندیش
چو بنشینی تو دانی و دل خویش
چو صوت خارکن گشته گل از زیر
جو ابش ساخته سوسن ز تحریر
بهر فرمان که بلبل دم کشیده
گلش در روی نا فرمان نبوده
نه جز در سرو او باد گزافی
نه‌جز در بید او برگ خلافی
صنوبر راست کرده دل بشمشاد
گاش از زعفران گشته بسی شاد
دران بستان چون فردوس اکبر
یکی چشمه است همچون حوض کوثر
ز آبش چشمهارا روشنایست
نمش شیرین و نامش اشنایست
میان چشمه قصری با کمالست
که هر جا نام او قصر وصالست
شنیدم صورت آن قصر معمور
ز جنت آدم آوردست دستور
صبا چون کعبه مردی از حریمش
مقیم هر خلیلی از [illegible]
ازان منزلین [illegible] جو [illegible]
فروزان چون تجلی از رخ حور
بهشتی اصلش از خشنودی جان
زده [illegible]

کسی زان در گشاد خود نجستست
که فتح آن بدولت باز بستست

[illegible] در سعی هر کس در نگیرد
مگر آنرا که دولت در پذیرد

درو شمعی که غیرت بر فروزد
چو پروانه ملکرا پر بسوزد

[illegible] گلبرگت بصدرو دلربایست
هزارت دل بدام از بینوایست

[illegible]
دو هفته عمر همچون مه برا خوش

[illegible] در بیدلی شایسته داری
چرا خود را چنین [illegible]

[illegible] دل سرگران کرد
نهاد اکنون بسر فرمان گرآن کرد

بتیغت قطع کل از انجمن کرد
[illegible]

دلی با صد نوا بوده هم‌آواز
بحلق چاهش اکنون ناله دمساز

چو بر دل از فسون افسوس کردی
بغمزه غارت ناموس کردی

[illegible] او از سر ناموس در جنگ
مدار از نام بدنامی تو هم ننگ

مرا نزدیک شهرستان دیدار
[illegible]

ز رفعت خاک او با چرخ همراز
هوایش چون مسیح از روی دمساز
دمیده عشق جانان لب لب آب
بیابی هر نهالی همچو سیلاب
دهان غنچه‌ها با دل سخنگوی
چو لبهای بتان خندیده در روی
بهر فصلی که تازی گفته بلبل
بلفظ پارسی کرده بیان گل
بهر رازی که از بلبل شنوده
بچنگ خوار گلریزی نموده
وگر داری غمی تا غم نداری
بفرما تا نمایم غمگساری
چو من محرم نیابی هیچ غمخوار
که بی محرم نگردد هیچ غمخوار
مخور غم تا منت غمخوار باشم
بگو تا بندهٔ گفتار باشم
صنم چون درد خود را مرهمی یافت
دران خونابه خود را همدمی یافت
غم دل کرد با دلجوئی آغاز
گشود از درج سینه گوهر راز
بگفت از درد دل حالم خرابست
نبا دستی که دست دل تباهست
نه با دل میتوانم بود همدم
نه بیدل میتوانم بود از غم

اگر دلرا برارم خوش ز چاهش
بد نامی فرو مانم ز راهش

وگر دلرا چنین در بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

رقیب سگ که با مردم بکینست
ز وحشت اهل دلرا در کمینست

اگر بوئی برد ز آوردن دل
نهد سر در پی خون خوردن دل

چو من کس در جهان بیدل مبادا
بدل کس را چنین مشکل مبادا

وفا گفت ای دل‌افروز دلارای
دلت برجاست گر دل رفت از جای

ترا اکنون که قلب کامرانیست
زمان خوشدلی و شادمانیست

چو شد سوی بدن عشق جهاندار
بماهی مهر شد تا شهر دیدار

درین یکماه دل چون دانه در چاه
قوی دل شد ز آب اشگ خونگاه

بخود میکند جانی در چه سیم
که کی یابد ز نقل وصل تقسیم

بچاه از تشنگی میخورد آبی
که باز آید بجوی رفته آبی

رهی میجست تا با رشتهٔ جان
کند پیوند دل از راه حرمان

شنیدم داشت مهر آسمان فام
چو زهره دختری زیبا وفا نام
لطیفی نیک خوئی باوقاری
نگاری دست بازی پای داری
پری روئی که عین مردمی بود
بعهد مردم از وی خرمی بود
ز زیبائی بعهد خود یگانه
بدیع افتاده در عهد و زمانه
ملازم بود پیش حسن گه گاه
بمهرش‌داشت اندک جانی ماه
قضا را بود روزی ماه تنها
ز دل در سینه‌اش صدگونه غوغا
نهان ز اندیشهٔ دل آه میکرد
بدل از جان چراغ راه میکرد
وفا گفت ای ز الطاف خداوند
همه خیریت حاصل غیر ماند
چه غمداری چه کم داری ز دوران
که همچون بدرت افزونست نقصان
شد آن جانباز را در سینه جان باز
تو گفتی جانش آمد زان جهان باز
بروی کارش آمد زان چه آبی
برآمد زان شب تارش شهابی
دران چاه رصد بعد از غم و درد
ببرجش اختر دولت گذر کرد

رسید از چرخ دولابی نویدش
ز چه پر آب شد دلو امیدش

معین [illegible] بحکم مه که در حد [illegible]
بجوید دل خیالش گاه و بیگاه

گفتن حسن [illegible] جفا ماجرای دل با وفا و روان کردن دل شیدای بچشمه و باغ اشنای

مرا حل شد ز فکر این نکته در عشق
که چون از حال دل شد باخبر عشق

چو صبحش دل تیغ مهر بگشاد
بمهر از بستن دل شد دلش شاد

بمهر [illegible] افسر ز زر داد
بخونریزان حسن زربر سپر داد

ز مشرق سوی مغرب همچو خور تاخت
بدل [illegible] با تاج سر ساخت

بمهر از مهربانی داد فرمان
که دلرا روز و شب باشد نگهبان

بزلف صف شکن همداد پیغام
کزو چون مرغ عقل افتاد در دام

بدست هندوی زان سرزمینش
کند زنجیر و [illegible] بجنبش

ز آن [illegible] دل چو [illegible] آشیانه [illegible]
چو بلبل در قفس [illegible] و نوا [illegible]

بگفتا کیست کین دم بر گل روز
گلی بر خاک میریزد چو نوروز
چه گل خواهد شگفتن بازم از سر
که می افتد گلم بر نرگس تر
گلی خواهد فرو آمد بمهمان
که در کنجم چراغی شد گل افشان
تبسم چون شنید این زاری دل
چو گل در خون فتاد از خواری دل
چو دل را خشک دید از جوی رگ جان
فرو آمد روان چون آب حیوان
ببالین آمدش چون شمع خندان
ز رخ بر دل منور کرد دندان
چو بودش چاشنی از مشرب دل
لبالب ساخت ساغر بر لب دل
ز لب شربت بکام دل گذر یافت
ز سر گفتی تنش جانی دگر یافت
چنان کردش نمک بر سینه مرهم
که شور از دل برآمد از جگر هم
برسم جادوان از بهر دلبند
بدلسوزی نمک بر آتش افگند
چو زد آن سوز آتش در ثباتش
بشست آن زخم از آب حیاتش
چنانش شست لوح سینه از آب
که از وی شد نشان کلک نایاب

چو آیینهٔ ز دل زنگار خون برد
نشان تیرش از سینه برون برد
نمک آورد بخشی از خزینه
که سازد مرهمی از سوز سینه

فرستادن لعل ساقی تبسم را با مرهم ببالین دل پرغم

غلامی داشت زیبا لعل دلخواه
تبسم نام او ظاهر در افواه
بتی شیرین لبی شیرین خصالی
ملیحی دلنوازی جان مثالی
بشیرینی شکر را خنده میکرد
بخوش خوی جهانرا زنده میکرد
باصل از گوهر ضحاک جادو
ولیکن خاتم جمشید با او
بسهر دم سهروار آشکاره
میان روز بنمودی ستاره
بزیر لب چو افسونی بخواندی
ز آتش آب حیوان بر فشاندی
گه از گل گوهر غلطان نمودی
چو ژاله غنچه را دندان نمودی
چو در سینه نمک آوردی از هیچ
هزاران شور پیدا کردی از هیچ

ز شیرینی چو لعل عیسوی دم
تبسم را مفرح داد و مرهم
فرستادش بدلداری بر دل
که همچون جان در آمد از در دل
نظر همراه او شد پیرو راه
بکام از لعل سلقی تا لب چاه
تبسم تا بداند حال دل باز
گلی در چه فگند و داد آواز
ز مشکین دم چو نافه هر زمانی
بچستی باز کردی ناف جانی
بمهر اسرار بودی محرم حسن
که بود اندر نگینش خاتم حسن
در و گوهر صنم را در خزینه
بمهر لعل او بودی دفینه
بدور بزم بودی ساقی ماه
که از آب حیوة او بود آگاه
چو بود او چشمهٔ فمرا نگهبان
دمی غایب نبود از آب حیوان
دزان دم بود پیش حسن حاضر
که خون دل نظر میکرد ظاهر
از ان چون لعل ساقی هم نشان داشت
که بر بالای چاه دل مکان داشت
بمه گفتا ز جانم رفته تابست
که دل در چه ز بی آبی خرابست

ز سوز نالهٔ دل تا سحرگاه
بر آمد شعلهٔ آه از تک چاه

ز چه دلرا اگر خوش بر نیاری
بر آید جان دل خوش خوش بخواری

[illegible] لعل گفتا کز خزانه
سوی جان مرهم دل کن روانه

مگر جانش ز لب آید به تن باز
ز یاقوت مفرح شربتی ساز

بقول مه روان شد لعل ساقی
نظر همراهش از عین وثاقی

بطرف آب حیوان راه بر داشت
بساغر شربتی دلخواه برداشت

بدل بردن برآوردی ز چاهش
برآور هم بدلداری ز چاهش

صنم را گرچه زین دلسوز گفتار
دل از آزار دل میبود بزار

بشیرینی ترش میکرد ابرو
دل بیمار را میساخت دارو

اگرچه با نظر جان در نظر داشت
ازو طرح نظر سوی دگر داشت

خوشست از عشق دل پرداز جانان
هزاران جان فدی [illegible]

چو چنگت گه زند گاهی نوازد
چو عودت [illegible] سوزد گه [illegible]

کشد آنرا که گیرد از جهان دوست
ولی کشته نمیرد چون دیت روست

گفتن لعل ساقی حدیث دل خونخوار با حسن دل آزار

مرا فکری که کانست از معانی
کند از خون دل گوهر فشانی
که حسن می‌پرست از خلد باقی
ندیمی داشت نامش لعل ساقی
لطیفی نازکی شیرین خرامی
خیالش همدم هر خرده دانی
شکرباری شکر زو آمده تنگ
برخ چون چشمهٔ خورشید گلرنگ
ز حکمت با مسیحش همنشینی
ز دقت بر در باریک بینی
خطش بنمود تا جانرا دهد قوت
بعین ابن مقاله میم یاقوت
ز حسن خلق حسن خلق نیکوست.
نکوئی از نکو خلق است نیکوست
ز تیغت گرچه دل درخورد خونست
مخور خونش که صیدی بس زبونست
مکن خوارش که پیکان خوردهٔ تست
چو غنچه دل بخون پروردهٔ تست

مکن بد دل اگر دل با تو بد کرد
که آن بد دل ز بیم جان خود کرد
چو با تیر تو از جان همدمی کرد
کمین او مکن گر او کمی کرد
کمین او مکن رحمت فزون کن
دل از بند و جفا از دل برون کن
وگر داری ببندش بسته پیوند
بزخمش تا نمیرد مرهمی بند
زدی تیر ار شوی زین صید غافل
بتیر آنجا دگر نتوان زدن دل
چو اول خواندیش درمانده تست
مرانش آخر اخر خوانده تست
تو میدانی که دانا را همانا
بقید افسوس باشد صید دانا
تو از دل غیر خون دل ندیدی
دلت زان دادکش در خون کشیدی
اگر لطف و صفای دل بدانی
چنین در قهر دل بر دل نمانی
گل این غنچه گردد فاش یکچند
تو صید دل بباشی باش یکچند
ز سنگ آوردهٔ بر دل رقم را
بسنگ کم مزن مرغ حرم را
زدی بر سینه تیرم میتوانی
که تیر از شیشه آسان بگذرانی

می وصل تو کردم صاف تصویر
چه دانستم که اکنون میزند تیر
بتیرت تیره شد ای مه مرا مهر
چو ماه تیر و تیغ سرکش مهر
دل القصه چو صید تیر خورده
همه شب بود نه زنده نه مرده
چو شمع از اشک خونین خنده میداشت
بجام آتشین شب زنده میداشت
نظر نیز از غم دل تا سحر گاه
چراغ خانه روشن داشت از آه

شفاعت کردن نظر اشکبار دل گرفتاررا از حسن کامگار

سحر کز چشمهٔ خورشید تابان
چه آفاق شد پر آب حیوان
نظر شد پیش مه گریان و غمناک
چو اشک از درد دل غلطید بر خاک
بگفت ای شمع جانها روشن از تو
فضای دیده و دل گلشن از تو
توئی آن مه ز انوار حقیقت
که بر خورشید میگیری دقیقت
تو آن صبحی که از نور تو انجم
کند از خیل شب وقع تظلم

چو شمع از تاب قهر تو گدازست
صفای نور لطف دلنوازست

جهانی چشم در احسانت آرد
که احسان اشتقاق از حسن دارد

چو آهو کشتن از تیرم بحل بود
که چشمت در پی سودای دل بود

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

چه میگویم بصد تیرم سزاوار
اگر پیچیم سر از تیرت کمانوار

بر آرد مرغ جانم سر ز اعزاز
که تیرت پر زند روزی بوی باز

سر تیر تو دارم ای جهانگیر
مکن از خویش دورم یکسر تیر

بتیرت میکند جان دعوی راز
چو تیر دعویم سینه نشان ساز

ز راه دعویم آگه نبودی
که چون پیکان بتیرم آزمودی

خدنگی از تو در جان صد هزارم
همه تیری و آن تیرت شمارم

ز تیرت میزنم پرواز بسیرم
چو مرغ دام بر بندی بتیرم

چو چشمم خیمهٔ داری ملمع
مکن تیرت بدیگر خون مرصع

چو کشتی موج خون بنیاد کردی
بتیری سینه ام بر باد کردی
از ان چون نامه‌ام بر تیر بستی
که بر پیچیده‌ام از ملک هستی
باتش بازی ای شمع خطائی
چو آتش کردی از تیرم هوائی
قضارا دل همـاندم بر لب آب
خیال حسن را میدید در خـواب
که بود از تشنگی چون لاله در تب
خیالش داشت جام لعل در لب
چو ز ان ساغرلبش شد تازه در خواب
ز نرکس حسن هم بر لب زدش آب
ز سیرابی چو زد بر غنچه اش باد
بروی کل چو نرکس چشم بگشاد
بچشم سر ز جنت نور میدید
سر خود در کنار جور میدید
مهی را آفتابی سایه کـرده
ستاره بر مهش پیرایه کـرده
بسر میدید تاجی را که صد سر
کرفتی بر سر او ترک افسر
باخر در سِر آورد از سر راز
که سرو اوست بر کل سایه انداز
بزد فریاد همچون بیقراران
بسر در کشت همچون سایه داران

صنم کان سایه در همسایگی دید
چو سرو از مهر روشن سایه بر چید

بخود اول ز ره برداشت دل را
شد او بیخود چنان بگذاشت دل را

از ان غنچه چو گل درچید دامان
سوی قصر وصال آمد خرامان

چو آمد مه دران برج سرافراز
تبسم را نهانی داد آواز

که همراه نظر شو تا بر دل
چو شمعی گل برافشان بر سر دل

بزن بر عارضش همچون گلابی
بآبی تازه کن جان خرابی

ندیدی چون میانش در میانه
گرفتی در کنارش بی بهانه

چو با تو در میان آمد دل زار
کنار از دل مگیر و دل میازار

مرا چون قفل ابجد بی تو ای ماه
جگر صد رخنه بود از حلقهٔ جاه

چو دیدی طوق ده چادر گلویم
نخواندی و ببستی در برویم

مرا در حلقه از صد در ببستی
چرا چون حلقه‌ام بر در نشستی

بمهمانم کشیدی پیش اصحاب
بجای خون کشیدی پیش من آب

گر آب آوردیم آبم ببردی
که هم بر خشک مهمانم نکردی
نکو داری مرا در خوان حرمان
نکویان اینچنین دارند مهمان
منم امشب درین در تا در روز
چو شمعی در گرفته گریه و سوز
الا ای شب که چون روزم سیاهی
ز روز تیره‌ام امشب چه خواهی
سیه باد ای شب غم روزت از سوز
که افگندی شب تارم بدین روز
کنم روشن باِبی روز تبت را
چو شمع آتش زنم سودا شبت را
چو سودا محترق گردد ز آهم
نباید بر جنون دیگر گواهم
الا ای منظر منظور چشمم
چرا در پردهٔ از نور چشمم
مشو از خون دل در پرده افزون
که دل بیرون فتد از پرده در خون
برون آ همچو صبح از پرده یکدم
که امشب میروم از پرده در غم
دل القصه چو شمع از اشک دلسوز
بسودا شب بسر میبرد تا روز
صنم هم روبروی او ز بالا
چو مه بر روزن آن قصر والا

جمال شمع در مهتاب میدید
ز بالا سرو در آب میدید

بهر آتش که دل افروختی زاه
باشک آبی روان کردی بان ماه

بهردم کان زدی بلبل ز بیرون
شدی گل را بزیر پرده دل خون

ز روزن بود بیم انکه از مهر
فرو گردد چو ذره ماه گلچهر

نبودی بند ناز از پای بیدش
در افتادی ز پا سرو بلندش

مشورت کردن حسن دل‌نواز در باب درمانده باوفا وناز

مرا فکری که در باب دل ریش
ز جام شوق چون دل برد بیخویش

چنین دارد ز دل مشکل گشائی
که چون دل شد بباغ آشنائی

دلش از دلگشائی رنگ و بو یافت
ز عین آشنای آب رو یافت

صنم که‌که شدی تنها صباوار
ببوی غنچهٔ دل سوی گلزار

چو بستی قصر گردون روزن روز
شدی بر غرفهٔ قصر دل‌افروز

چو گل دلرا نشاندی بر لب آب
زدی در جانش آتش از می ناب
خیال خویش را کردی ندیمش
نظر هم منظر و همدم نشینش
تبسم را فرستادی نهانی
که ساقی باشدش از جام جانی
دل دیوانه چون سرمست رفتی
بسوز و گریه زاری در گرفتی
گهی چون گل بکندی جامه بر پوست
که تا کی چهره پوشی از من ای دوست
زدی گاهی چو سندان سنگ بر سر
که داری تا کیم چون حلقه بر در
گهی گریان فگندی خویش در آب
که تا کی تشنه میرم در نظر آب
که از مستی در شورش کشادی
بتلخی خویش را دشنام دادی
گهی برداشتی چون شمع تیغی
که خواهم کشت خود را بیدریغی
صنم چون سوز دل زان گونه دیدی
چو شمعش اشک بر گونه دویدی
ز روزن ماه باشک چو کوکب
ز دود دل بسر میگشت هر شب
شبی آخر ز شوق جان مشتاق
بنای طاقتش بر غرفه شد طاق

وفا را پیش خود بنشاند با ناز
گشود از حال دل در پیشان راز

بگفت از آتش دل بر لب آب
چو آتش در تبم چون آب بیتاب

بجانم هر شب از بد روزی دل
دل من سوخت از دلسوزی دل

ز دل [illegible]
تحمل چون کنم چون دل ندارم

مرا این باغ با داغ جدائی
بود زندان نه جای دلگشائی

چو نوری نیست در قصر وصالم
بود بی ماه خود برج وبالم

چو بی آبست عین از روشنائی
چه بودی گر نبودی آشنائی

دل زار آمده در شب نشینم
ز دورش چون مه نو چند بینم

شراب لعل در پیش لب از دور
خورد تا چند خون از غصه مخمور

چو غنچه من ز دل دامان بخون تر
قبا او را کشیده تنگ در بر

چو گل در خونم از پیراهن دل
ازیرا دست ما و دامن دل

چه بندم در برو چون صبح امید
برارم خوش دزین برجش چو خورشید

بدل خواهم که در عشرت برم گوی
عدو گو هر چه میخواهد دلش گوی
چو مه را ناز دید از دست دل مست
بگفت ای سرو بر دل نه دمی دست
توئی در ثمین از گوهر جان
بقلبی خویش را مفروش ارزان
شدندت خاک در جانهای قابل
چرائی بر در دلجوئی دل
ندارد پهلوی آن دل زمانی
که همپهلو شود با چون تو جانی
گشاد دل پس این از استانت
که دید از دلگشائی بوستانت
ز رویت دید آبش روشنائی
بست این آب رو در آشنائی
دلی را کز تو هم صحبت خیالست
خیالی دیگرش فکر محالست
بسست این کز تبسم جانش زنده است
اگر زین بیش جوید جای خنده است
مکن دل را درون پرده محرم
که سوزد آتش دیوانه عالم
وگر گوئی که کاری مشکلست این
که از دل زارم و کار دلست این
اگرچه کار دل بسیار زارست
رسد تا دل بتو بسیار کارست

تو گر خواهی که با دل جام گیری
مگیر آسان که مشکل کام گیری

دری کان در ته دریاست نایاب
چه گیری جست و جوش بر لب آب

چو مه این دلفروزی دید از ناز
وی هم دلنوازی کرد آغاز

بگفت ای بخت شادت همدم دل
چرا داری چنین دل در غم دل

تو خواهی کز دهان دل بری کام
ازو جز در نهان مشکل بری نام

اگر خواهی تو بادل عیش دلخواه
که از عیشت نگردد دل هم آگاه

تبسم را بگو تا وقت خوابش
کند بیهوش دارو در شرابش

چو دل بیخود شود با دل نشانش
بده در بیخودی از خود نشانش

چو دل با خود بود با خود مدارش
چو بیخود شد چو جان در بر بدارش

دل بیخویشتن را در بر آور
ز در در قصر خوانش در بر آور

چو چنگی در کنارش کش شب تار
سحر از پرده خارج ساز و بگذار

فرستش به لب آب از پی خواب
بیفکن مجرای رفته در آب

صنم چون کرد این جام از وفا نوش
بجای دل ز شادی رفت مدهوش
وفا را گنج گوهر بر سر افشاند
تبسم را نهانی پیش خود خواند
ستاند از غمزهٔ برگ داروی خواب
تبسم ریخت چون گل در می ناب
درخشان ساغری بر لب چو کوکب
بدل دزدی برون شد در دل شب
بر دل برد از دلبر سلامی
لبالب بر لب او داشت جامی
چو دل بیخود شد از ذوق می ناب
ز بالا زلف را گفتا که بشتاب
ز در در حلقه کش امشب بدوشش
بر از سر پریشانی دوشش
فرو شد زلف و دلرا خوش بر آورد
ز باغش موکشان در منظر آورد
بخاصان گفت حسن از راه اخلاص
که بگشادند راه مجلس خاص
دل بیخویش را در پهلوی خویش
بصدر تخت خود بنشاند از پیش
اشارت کرد تا در جام باقی
روان کرد آب حیوان لعل ساقی
بتان از چشم خواب آلود بیتاب
زدند آبی بروی بادهٔ ناب

نوای مطربان در اوج مستی
بلندیها گرفت از راه پستی
شمار عیش بی‌اندازه کردند
باب می طرب را تازه کردند
ز می خورشید گردان گشت در شب
سیاه آب حیوان گشت در شب
صنم بر روی دل می نوش میکرد
بابی آتشی در جوش میکرد
چو دور دل شدی در گردش می
چشانیدی نظر را ساغر وی
باخر چون سر از ساغر گران رفت
تکلف بی تکلف از میان رفت
ز دل شد جان مه در خلوت خاص
چو پروانه بروی شمع رقاص
چو غنچه که قبایش بر گشادی
چو گل که روی بر رویش نهادی
عرق گاه از گلش بر روی ژاله
کلابش گاه کج کردی چو لاله
گهی بر ماه کردی دانه دامش
گه از در لعل کردی سیم خامش
گه افشاندی ز چشمش بر لب آبی
خیالش ساختی تازه بخوابی
چو سیم تر در آوردی بکازش
بپیچیدی چو گل در سرو نازش

بگردن ساعدش کردی حمایل
کزین تعوید بیخوابیست حاصل
رساندی بر لبش انگشت پنهان
که دارم شور بر دل زین نمکدان
صدای بوسه بر گلبرگ رعنا
زدی بر خوان جان گلبانگ یغما
غنوده باغبان و دزد گستاخ
رطب میخورد و گل میرفت از شاخ
صنم القصه آنشب تا سحرگاه
قران میکرد چون خورشید با ماه
دل حیران نه در خواب و نه بیدار
همه محو بود از طلعت یار
سحر چون طرهٔ شب رفت از تاب
بگردن زلف بردش تا لب آب
چو گشت از فیض باد صبح انور
دماغ غنچهٔ دل تازه و تر
در آمد با خود و از خود برون شد
ز بیهوشی گذشت و در جنون شد
بخواب از بخت خود دیدی مثالی
ز خوابش ماند بر بالین خیالی
بخود میگفت خوابی دیده‌ام دوش
که بودی بخت بیدارم در آغوش
شدم زابرو و چشم یار بیتاب
ندانم کان خیالی بود یا خواب

مرا از بخت خوابی در خیالست
که جز در خواب تفسیرش محالست

ز بیخوابی بسی بودم مشوش
که خوابی انچنین بینم شبی خوش

مرا از زندگانی مرگ بهتر
که خوابم شد ز بداری فروتر

بزیر پرده دارد حضرت پاک
هزاران عشقبازی با کفی خاک

نهان دزدیده در جانهای ذرات
هزاران جلوه دارد پرتو ذات

ز بحر آشنائی قطرهٔ دل
غریق رحمتست و دیده غافل

درین دریاست موج بیکرانه
ز ما پیدا و ما گم در میانه

آگاه شدن غیر از حال دل بیمار وحسن دلدار

مرا فکری که پنهانست از غیر
چنان دارد درین بستان‌سرا سیر

که چون افگند دل با حسن جانسوز
نهال وصل در قصر دل افروز

همه شب تا سحر حسن دلارام
نهان چون جان گرفتی با دل آرام

بشب از چهر دل برداشتی بهر
سحر گه مهد مه رفتی سوی شهر

دل رنجور را مخمور و بیتاب
رها کردی چو نرگس بر لب آب
سحر تا شام بودی در خیالش
مدار عیاش بر جام ملالش
خیال از بهر دل هر روز تا شب
خیال نقل و می میبست با لب
ز مهر دل پری رخ هر شبانگاه
ببرج قصر کردی جلوه ناگاه
دل بیتاب را از مهر هر شام
رسیدی آفتابش بر لب بام
از آن قصرش نمودی شام بامی
چو مهرش سر فرو رفته بجامی
گذشتی شب برو از وصل دلبند
بمستی تا بدو بگذشت یکچند
شنیدم داشت از ابنای سگسار
رقیب دیو فرزندی پری وار
بد اختر دختری کز زشت خوئی
جز او گر زشت گوئی زشت گوئی
سیه تابی چو آتش بی ثباتی
سیاهی پیش او آب حیاتی
خر پری کشیده زلف تارش
ز موی افسار دنبال عذارش
قد نخلش که مو در لیف بودش
ز حبل من سد تعوید بودش

رخ او بر بساط آورد نیلی
برخ قایم شده خرطوم فیلی
بروی همچودود از بینی زشت
دم آتش فشان کرده چو انگشت
دو سوراخ وی از بینی بدیدار
چو زیر تیغ کوه تیره دو غار
عجب کهفی که در وی چشم اصحب
ندیده جز سگ مرده ز هر باب
دو ابرویش که بر وی بی فرح بود
بر ابری تیره گون قوس و قزح بود
بهیئت گشته زار عیش را داس
دو طاق از صفه‌اش ایوان کناس
دو چشمش چون دو چشمه لیک بی آب
هوا همچون فرح زو گشته ذیب
دو گوشش از درازی گوش تا گوش
دهانش از فراخی دوش تا دوس
بجای زلف پرچین بر جبینش
فتاده عقدها برهم چو چینش
بران لوح جبین استاد تقدیر
عبوساً قمطریراً کرده تحریر
دو ابرو چون کجک بر جبهۀ فیل
دو لب همچو نهنگ از لجۀ نیل
دران دریا بجای در و مرجان
شبه با کهربا هر سو پریشان

سگی جز مردمی زو کم نبوده
ز سگ زاده ولی مردم نبوده

چنان در ساحری بودش دم گرم
که کردی آهن و فولاد را نرم

برویش مرد اگر خوردی سقنقور
گرفتی در مزاجش طبع کافور

اگر خندان ره دوزخ گرفتی
جهنم را بدم در یخ گرفتی

چو بگذشتی بسان ابر در وی
همیبارید برف از سردی وی

ستاده همچو کوه برف هر روز
بخدمت پیش حسن عالم افروز

در ان شبها که ماه از مهر با دل
بباغ آشنائی داشت منزل

نبود از رفتن او غیر آگاه
که سوی دل نیابد غیر جان راه

شبانگه غیر چون رفتی بدرگه
ز منزل دور دیدی جبهٔ مه

شبی اخر روان شد در پی وی
بزد چون برف راه باغ را پی

روان چون خس گذشت از آب گستاخ
برآمد همچو دود از روزن کاخ

چو جان دلرا بدید اندر بر حسن
نظر را چشم جان در منظر حسن

دو گل را برگ هم بی زحمت خار
دو گنج آسوده بی اندیشهٔ مار
دو عاشق جیب معشوقی زده چاک
دو معشوق آمده در عاشقی پاک
بآب جام می در عین دیدار
بهشتی تازه دور از روی اغیار
دو زیبا کرده در یک آینه چهر
دو آینهٔ شده یکروی در مهر
چو گشت از عیش ایشان غیر آگاه
ز غیرت رفت بر سر دودش از آه
بگفتا حسن را چون من ندیمی
بحیرت محرمی در هر حریمی
چو من سروی ز چندین دشت خرم
بپا ایستاده پیشش دست بر هم
گلی باشم بصد رو دوستدارش
بهر پرده ز غنچه راز دارش
نپوشیدی زمن گر داشتی خون
نهان دارد ز من راز دل اکنون
چو محرومم من و نا محرم دل
ندارم غمگساری در غم دل
نمایم حل بحیرت مشگلش را
کنم فارغ ز مهر دل دلش را
چو گفت این رفت پر خون دل از ان باغ
بخون دل دهان بگشاده چون زاغ

همیجست آن محل کز رای خیره
کند بر دل مکان عیش تیره

قضا را بود یکشب ماه در شهر
ز خورشید جمال دوست بی بهر

بطرف جوی دل بی آب مانده
خیالش یادگار خواب مانده

خیال از شمع می مجلس فروزش
بخورشید قدح شب کرد روزش

چو دوری چند بگذشت از می ناب
خیال از تاب می شد غرقهٔ خواب

ز مستی شد دل دیوانه از هوش
نظر از عین عشرت گشت مدهوش

در ان دم بود پنهان غیر در باغ
ز دود جام دل چون لاله با داغ

بگفت اکنون که دل مست و خرابست
خیال حسن هم در عین خوابست

شوم در دل فریبی حیله اندیش
دم دلرا فریب از حیلهٔ خویش

بنقد از صحبت دل بهره گیرم
نگیرم بر دل ارزان بس بمیرم

چو گیرد دام من پای دل حسن
سر خود گیرم از سر منزل حسن

چو پوشیده نهاد این فکر کج راست
لباس خود چو حسن از نو بیاراست

ز عفریتان کنیزی چند در ساخت
ز حنظل چاشنی قند پرداخت
ز دیوان چند خادم داشت بر در
چنان کز دود و گچ سازند عنبر
برفت از جای و قفل صبر بشکست
برفت از جا بجای حسن بنشست
یکی زان خادمانرا خواند از در
که شو پنهان نظر در پیشم آور
بیامد دیو و کرد آگه نظر را
که بگشا یکدم از هم چشم تر را
ز هر در دار چشم زینت و فر
که دارد حسن سویت چشم بر در
چو بشنید این سخن عیار سر مست
چو پیکان از مقام خویشتن جست
بدیده حسن را در سیر میدید
کجا آنجا نشان غیر میدید
چنان صیاد مستی تند میساخت
که تیهو را ز زاغی باز نشناخت
چو هندو تشنه و مخمور خوابست
سرآب ار بنگرد گوید شرابست
چو دیدش غیر افسونی برو خواند
نظر را چشمبندی کرد و بنشاند
بگفت امشب که روز گیرو دارست
چو فتنه خفته چشم روزگارست

بگو با دل که چشم دل [illegible]
چگونه چشم [illegible]

مرا از خون دل چیست در [illegible]
چرا دل شد چنین از باده بیهوش

برو پیش آر پنهان از خیالش
منور کن شب عیش از وصالش

مگر امشب نهان از چشم اغیار
بکام دل رسم از لعل دلدار

سمند بی سعادت تک نگیرد
گدای سفله را جز سگ نگیرد

چو کودن جای خر بستن نبیند
روا باشد اگر بر خر نشیند

بردن خیال غمخوار خبر دل گرفتار بیش حسن بشهر دیدار

خیال انگیز فکر این نکته آراست
که آن شب چون خیال از خواب برخاست

بجای خود دل شیدا نمیدید
برفت از جا چو دل بر جا نمیدید

بسی گردید گرد آن حوالی
چمن از غنچهٔ دل دید خالی

سحرگاهان گذر بر قصر افکند
میان نور و ظلمت دید [illegible]

بجای حسن دلرا دید سرمست
بدست غیر افتاده دل از دست

گلی در بر کشیده خار خارش
مهی شامی گرفته در کنارش

خیال از خواب آن هر دو پریشان
پریشان گشت همچون خواب ایشان

دوان شد چون هلالی در شب تار
در آمد پیش مه در شهر دیدار

خیال انگیخت از شب بازی دل
ز دام غیر و از دمسازی دل

که اکنون بی تو دل مدهوش غیرست
چو دولت خفته در آغوش غیرست

چنان یکتاست دل با غیر در سیر
که غیر دل نبینی از دل و غیر

تو اینجا غیر دل کرده فراموش
دل آنجا دل ز غیر آورده در جوش

صنم چون از خیال این قصه بشنفت
ز خواب خوش چو چشم خود براشفت

چنان شمع جمالش شد مشوش
که تابش آب گشت و آتش آبش

روان شد مهد مه در شب سوی باغ
بسینه از سیه‌کاری دل داغ

روان آمد بپای قصر ناهید
بر امد بر سر روزن چو خورشید

بجای خود بلای خویشتن دید
چه جای این که جای خویشتن دید

دلش در دام محنت بود بسته
چراغی با شب تیره نشسته

بزد فریاد و از خود بیخبر گشت
چو ذره بر سر روزن بسر گشت

چو شیر آمد شنید از بام فریاد
بدانست این که طشت از بامش افتاد

چو دیو از تخت جم بختش برانگیخت
چو مرغ عیسی از خورشید بگریخت

بخود مه چون از ان روزن فرو شد
در ان برج از هبوطش آب‌رو شد

سحرگاهش ز سینه دم بر آمد
چو صبحش آتش از دل بر سر آمد

چو گل از آتش دل شد هوائی
برون آمد ز باغ آشنائی

بیامد سرکش از سرداری بخت
چو تاجی سر گرفته بر سر تخت

وگر بینی چو چشم ما خرابش
چو چشم ما مکن آشفته خوابش

مگو امشب که در دوشش درارند
چو شاخ گل در آغوشش درارند

نظر کین دل فریبی دید حاصل
دوان آمد چو آتش بر سر دل

چو در دست شکیبائی عنان دید
سر دل را ز رطل می گران دید
بگفت از سوی دل بردارم آواز
خیال از خواب بردارد سر ناز
همان بهتر که پنهان با خیالش
برم با خواب در قصر وصالش
بکار خویش دل از پیش برداشت
دل بیخویش را با خویش برداشت
براه از پایهٔ تختش بیفگند
ز روی دست بر تختش بیفگند
چو غیر آنجا رخ دل دید مشروح
ببالین آمدش چون قابض روح
کشیدش همچو کور تنگ در بر
گرفتش زود چون در کافر آذر
بگفت ای سرو باغ زندگانی
نه دل در بر که در سینه روانی
ندارم زین چمن برگ ملالی
که آوردم ببر چون تو نهالی
دل آندم چون شنید از غیر آواز
ز مستی شد دو چشمش لحظهٔ باز
مقامی دید چون جنت سرائی
ازو هر گوشه چون جنت سرائی
بقلب روکش بیجوهر حسن
زراندود آمده در زیور حسن

گرفته چون صنوبر دلبر او را
کشیده همچو سایه در بر او را
خرابی جسته از کنجی کناری
درو پیچیده موی خود چو ماری
دل از آغاز حسن او را کمان برد
نثار حسن ظن خویش جان برد
اگرچه صورت حسنش چو جان دید
دلش از حسن معنی بینشان دید
نخست الحمد خواند از طالع خوب
باخر دید نقش غیر مغضوب
چو مرغی زیر دام و دد گرفتار
نه‌رای صبر و نه یارای گفتار
شده گنجی گرفتار خرابی
فتاده جوهری زیر خلابی
بخود میگفت یارب این چه حالست
که امشب اختر من در وبالست
بچشمم هر مژه نیشیست امشب
که می‌بینم بجای ماه عقرب
ز من میبرد دیدار پری تاب
کنون در دست دیوم چون بود خواب
مرا دولت مناسب میکند ریو
که نبود لایق دیوانه جز دیو
مرا حسن پری مردم ندیدست
بدام دیو مردم زان کشیدست

چو مردم از پری جوید وصالش
کند ایام با سگ در جوالش
صراحی‌وار اگرچه بود خاموش
چو می از آتش دل بود در جوش
بخود میگفت کز خود بیخبر باد
کسی کو بر خبر بنهاد بنیاد
نظر بر کوربختی دارد آن کس
که چشم مردمی دارد ز هر خس
مرا گفتند دل دلدار یاریست
چه دانستم بلای روزگاریست
دلی کز استخوان پهلو افتاد
نباشد راستی او را ز بنیاد
ز پیکانی که در خانه کمان داشت
نشاید جز دل آزاری گمان داشت
چو دل پروردهٔ خون جگر بود
نباشد جز دل‌آزاری ازو سود
دلی کو همدمی با خون نماید
ازو جز خون دل در دیده ناید
چو دل بنیاد جان بر باد دارد
کجا بر عهد خود بنیاد دارد
از ان شمعی که بادش داشت زنده
دل افروزی نبیند هیچ بنده
دل قلبست از سودا سیه‌گر
درست از وی نیاید کار چون زر

لقب دلرا عرب زان قلب فرمود
که گردد متقلب از حال خود

مرا عالم بفرمان قوف تا قاف
شده بر دال دل تنگ چون کاف

محیط عالم در دور حاصل
شدم در خط برای نقطهٔ دل

چو زهره اوج چرخم بود در چنگ
گرفتم از غم دل گوشهٔ تنگ

بقاف قدر بودم همچو عنقا
شدم از چیغهٔ دل صید سودا

مرا آنروز سنگی از خرد بود
که دلداره دل سنگین خود بود

گرفتم مهر دل چون نقش در سنگ
از آن آمد چنینم شیشه بر سنگ

نهادم گوهر خود بر خزینه
شدم بی سنگ بهر آبگینه

من آن غم میکشم از دل که با جام
سبوی چین کشد از شیشهٔ شام

تمثیل

سبو با شیشه تا یابد وصالی
بخواهش کرد روی خود سفالی

همیزد خون دل در سینه‌اش جوش
که بگشاید دمی با دوست سرپوش
بلب تا لعل جانانش رسیدی
بدست خود گلو هر دم کشیدی
باخر جان بتلخی بر لب آورد
که یکدم لعل یارش همدمی کرد
بشکرانه روان نقد روان دود
دران دم ریخت در دامان مقصود
بسینه هرچه بودش گوهر راز
نیاورد آن نثار فیض‌را تاب
چو شیشه ساده دل بود و تنگ آب
نیاورد آن بنثار فیض را تاب
ز ایثار سبو بهلو تهی کرد
بجام می سر و پا سر در آورد
دل خود کرد حالی خالی از راز
بجام می سرانجام دهان باز
چو استحقاق آن دولت نبودش
ز عشرت دور خالی کرد زودش
قوی شد دست دیو اما زهر باب
بزیر خاتم جم ناورد تاب
کسی کو ناسزا را پرورش داد
سزای ناسزای ناکسان داد
گلی کو خار و خس را تربیت کرد
بصد برگ اندر آغوشش بپرورد

چو خود در حق خود شد آتش انگیز
ندید از خار غیر آتش تیز

مرا بیدل دلی خوش بود و آزاد
ز دلجویان دلم در غصه افتاد

نظر کرد خطا در چشمم آورد
بمکرم غمزه گوی جادوئی کرد

بچشمم هندوی را مردمی ساخت
زگرد ره خسی در چشمم انداخت

نه کج گفتم که زلف دام گستر
مرا این فتنه آوردست بر سر

گر از وی در کمر که سر کشیدی
که او را پیش رویم بر کشیدی

نخست ار راست خواهی این ملامت
مرا بالا گرفت از راه قامت

اگر وی از نظر دامن کشیدی
بچشمم زو غبار غم ندیدی

مرا شد خال خالی بر سر غم
کزآنم نقطهٔ دل ساخت همدم

وفا پیش از همه با من جفا کرد
که از زندان من دلرا جدا کرد

فتادم از بداندیشان بدین روز
که دشمن بهتر از یار بدآموز

سیاست کردن حسن پر تاب و فرستادن پی آب بوادی عتاب

نخستین غمزه را مانند تیغی
زدن فرمود عریان بیدریغی
چو سرمه بسکه خورد آن دم سیه چوب
تن او شد سیه در گرد آشوب
ز بس کامد ز جوشن زخم بر پوست
کشیدندش بسان تیغ در پوست
پس آنگه زلفرا گفتا که بستند
کشان بر ره سر و پایش شکستند
بهو اشکنجه‌اش کردند چندان
که شد بر خویشتن چون مار پیچان
بگرداندند چندانش در آتش
که گشت از داغ اعضایش مشوش
براٰمد چون سیاه از تابش رنگ
زدندش بر سر ره شانه بر چنگ
بقامت گفت تا یک کاردارش
بیندازد ز بالای منارش
وگرنه راست اندازان یکبار
کشندش تیرباران بر سر دار
بر آذر خال را هم کرد انگیز
که دادندش چو فلفل آتش تیز

چنان بر رو در آتش او فگندش
که دود از جان بر آمد چون سپندش
وفا را گفت تا خواندند در پیش
جفا کرد و براند از حضرت خویش
خیال خویش را گفتا که بشتاب
بسوی آشنائی بوی چون آب
دل بد اصل را بیرون کن از باغ
که باشد هیمهٔ کج درخور زاغ
نظر را هم بران از خاک این در
که چشم بد ز رویم دور بهتر
برون از بوستان آشنائی
یکی وادیست دور از خوش هوائی
هوایش تیره و آبش سرابست
مقامش ناخوش و نامش عتابست
در ان بد رود دلرا خوار چون خس
ببر بدرود کن بی آب و بیکس
بگو خوکن بواد غیر ذی زرع
که وصل غیر اصل افتاد و ما فرع
خیال آمد بباغ آشنائی
که بگشاید بدل راه جدائی
چو آدم کز بهشت افتاد بیرون
ز صحن باغ افگندش بهامون
کشیدش سوی آن وادی خونخوار
نشاندش بر کنار [illegible]

دل حیران در آن وادی بی آب
بماند از آتش دل سینه پر تاب
نه دبر بیراهی خود رود راهش
نه کس در بیگناهی عذر خواهش
غریبی در وطن باصد هم آواز
فتاده با هزاران ناله دمساز
بچه چون آب بوده بیخور و خواب
کنون بی پا و سر در رود چون آب
گهی با رود صوت ناله میخواند
گهی در رود سیل اشک میراند
بهر ریگی زدی در سینه سنگی
بهر خاری زدی در جیب چنگی
چو خط بر رخ نشسته خاک راهش
چو او صحرا گرفته دود اهش
چو یاد جای خود کردی و یاران
شدی از جای خود چون بیقراران
و گر کردی ز فرمان شهی یاد
روان دادی ز ملک سینه بر باد
ور از چاه ذقن میکرد فکرت
فرو میرفت در گرداب حیرت
چو گل بر یاد باغ اشنائی
بخون بششتی رخ از داغ جدائی
کسش همدم بجز خون جگر نه
بچشمش مردمی غیر نظر نه

نه در بر جز نسیم اورا هوا خواه
نه اورا هم نفس جز آتش اه

نظر گر آهوئی [illegible]
[illegible]

بهر گوری شدی مرکیش معلوم
بهر زاغی شدی تیره برو بوم

بهر خاری که دیدی خشک در بر
فشاندی از مژه آهش بر سر

مبادا بیگناهی مهر جوئی
که در ماند بدام تند خوئی

ز تیغ جور خوبان خطا جو
جهانی‌را جگر خونین چو آهو

بتیغ کافرانت جان فشانی
ازین به بابتانت زندگانی

نه از مهر بتان دل بر توان کند
نه جان از ناز هر دلبر توان کند

گفتن غیر حیلت اندیش حال دلریش با رقیب
جفاکیش و بردن رقیب بیوفا دل و [illegible]
مشتاق را بقلعهٔ هجران و بیابان [illegible]

ز حسن طبع فکر این نکته [illegible]
که آن شب غیر چون از [illegible]

بتک جان از محیط غم بدر برد
چو ابری گریه نزدیک بدر برد
بگفتش ای چو سگ چاوش درگه
چه خسپی برگله چون گرگ زد ره
ترا دادست عشق اقلیم سگسار
که باشی پاسبان شهر دیدار
ترا اکنون چه سود ای ابر فریاد
که گل آب رخ خود داد بر باد
چو ابرت آب رو دادست مایه
که چون گل حسن را پرور بسایه
گذشت اکنون مهی تا حسن پنهان
مهی از مغرب افتادست مهمان
دلش نامست و از نسل شهانست
دلش از نام جوی بانشانست
یکی جاسوس با وی هم نشینست
که چون دیده بهر فن پیش بینست
چنین دانم که هست او آن هنرور
که بودت روشنایش از صفت زر
دل و حسنست اکنون هر دو باهم
بباغ آشنائی شاد و خرم
همه بر طرف نرگس جام گیرند
بروی گل می گلفام گیرند
چنان بسته کمر در وصل جانشان
که غیری ره نیابد در میانشان

میانشان عقد صحبت میفزاید
ازین صحبت [illegible]

رقیب سگ چو این گفتار بشنید
بترق افشند خاک [illegible]

بروبه بازی و حیلت [illegible]
دوان آمد بباغ آشنائی

بسی در باغ همچون ابر گردید
در او از غنچهٔ دل بوی نشنید

باخر چون چمن را کرد بدرود
نظر را دید با دل برلب رود

روان در رود آمد چون نهنگی
بر ایشان برد حمله چون پلنگی

نظر را گفت ای دزد سیه کار
که از روی تو روزم شد شب تار

مرا بفریفتی از عشوهٔ زر
که چون زر خاک را هست باد برسر

چو بخریدی مرا از سیم روکش
شدی فی الحال چون سیماب ز آتش

دران صحرا حصاری بود ویران
که خواندی قلع هجرانش دوران

خرابی زو بهر کنجی بلائی
بجای گنج هر سو اژدهائی

چو دوزخ خندقی بروی کشیده
ز غساق و حمیم [illegible] زیاده

زمینش خار و دیوارش ز خاره
ز بار خاطرش پر گرد باره
در اوج او هبوط هر هلالی
ز هر برجش شده طالع و بالی
نرفته در پیش آب مرادی
ندیده از در او کس گشادی
فصیل از فصل وارک از مرگ بودش
حرم حرمان و بر بی‌برگ بودش
رقیب خس نظر را با دل خوار
کشید از دشت سوی حصن خونخوار
پریشان کرد زندان عالم تنگ
بزندان کردشان در قلعهٔ تنگ
که جست آبی کزین زندان تشویر
نگشت اخر خسی اورا گلوگیر
مسکینی که شد در راه مقصود
که نگرفتش یکی دامان جان زود
طریق عشق بی همراه ازانست
که از غم کاروان در کاروانست
بهر در دورباشی در کمین است
بهر آدم عزازیلی قرینست
چو دل را غیر حسن این آتش انگیخت
بداغ حسن مکری تازه آمیخت
چو خامه سوی حسن از بارنامه
ز راه سرزنش بنوشت نامه

نامه فرستادن غیر بدکیش پیش حسن جفاکیش و آگاهی دادن او از حال خویش و پشیمان شدن او

که ای گلبرگ حسن یاسمین رنگ
که بود از نام خوار چون منت ننگ

منت بودم چو جان عمری هوادار
ترا در کار دل از من بجان عار

بسی شب با تو مهر مجلس افروز
بپا استاده‌ام چون شمع تا روز

چو قصرت شد بنور دل منور
مرا بنشاندی چون حلقه بر در

مدامت همدم و همکام بودم
چو می با تو حریف خام بودم

بکام دل چو دیدی ساغر خویش
مرا چون جرعه دور افکندی از پیش

بجا مانده سپاه بی عدد را
شمردم از سگ کوی تو خودرا

مرا چون صفر دیدی خالی از فن
حساب مهر نگرفتی تو از من

ندانستی که از من آشکاره
فزون گردد حساب هر شماره

مرا در کار دل محرم ندیدی
بدل فارغ نشستی وارمیدی
ربودم لاجرم از بر دلت را
ز جا بردم دل بیحاصلت را
نمودی زر نبودم من خبردار
که قلب اوردهٔ در شهر دیدار
بسودای زر آوردی دو پستی
تو خود بازار قلب خویش جستی
بدل گفت انگهی ای خون گرفته
دم حسنت بصد افسون گرفته
ز جای خود شدی نشناختی جای
باینجا آمدی پرداختی جای
تو گفتی دارد این اقلیم آباد
چو ویران بدن بر باد بنیاد
هوای گلشن رخسار دلکش
زدت بر خان ومان چون غنچه آتش
درین گلشن بگل چیدن مرو تیز
که پیش شوکت خارست خونریز
درین گلزار بازاریست کامل
که چون غنچه بیک خردست صد دل
چو دریایست آب روشنائی
که نبود غرقه را از وی رهائی
اگر زلفت بعشوه سر سیه کرد
بسودا مو بمویت را تبه کرد

ورت غمزه نشان از مردمی داد
بخوابت ساخت زیر تیغ بیداد
وگر از خال مسکینی بدیدی
بجهل از دام سودا دانه چیدی
وگر قامت بمیل تو میان بست
بقید پای تو بالا شدش پست
ترا گر اصل بود از عقل آباد
چرا جستی بوصل حسن بنیاد
از ان چون شد صبا کارت هوائی
که گل چیدی ز باغ آشنائی
چو چیدی گل مکش دامن ز خارش
کشیدی می مکش سراز خمارش
بگفت این و کمند از بند بگشاد
نظر را بست چون اهوی صیاد
دل لب خشک را همچون صنوبر
بر آورد از دو شاخه گردن و سر
شنیدم بر کنار شهر دیدار
مقامی بود از اقصای سگسار
یکی زندان جهنم هم وثاقش
نهاده نام صحرای فراقش
درو چندان که هر گوشه دویده
ندیده غیر آب شور دیده
بخاکش هر که بگذشتی بتعجیل
ز حیوان گور دیدی [illegible] میل

زمینش پر گرد و گردش وحشت انگیز
گل او خار و خارش آتش تیز

بجای سوسن و سبزه دران بر
ز خاکش سبز گشته تیغ و نشتر

شده سنگش عقیق از خون جانها
زمینش گشته عاج از استخوانها

سحابش دود آه سایه داران
و زو برجای باران تیر باران

برنگ اخگرش ریگ گذرها
چو ذره در هوای او شررها

سرابش چون بدیده موج میزد
تف خون جگر بر اوج میزد

چو دیدم مستش از جام وصالت
بدزدیدم شب اورا خیالت

حجاب خود ز هر در بر گرفتم
بقصرش بیخبر در بر گرفتم

دمش دادم زدم بر تیغ خشمت
چو اشک از رشک افتاده زچشمت

ز تو کردم بدستان بینصیبش
فگندم زار در دست رقیبش

کنونش قلعهٔ هجران وثاقست
گرفتار بیابان فراقست

اگر گردد خیالت مرغ شب گرد
نیارد پی بدین ویرانه آورد

ور آهوئی شود غمزه بصد فن
نگردد زین سوادش دیده روشن
وگر زلفت شود ابر سیاهی
بدین خلقه نیارد برد راهی
و گر قامت شود تیر روانی
نباشد زین مقام اورا نشانی
تو بگشا از دل خود بند امید
که دل در بند هجران ماند جاوید
ز دیدار نظر هم چشم بردار
که اورا دوخت دوری دیده از خا
چو برد این خط بر دستان بپایان
بدست تیز پائی داد پنهان
که این مکتوب را در شهر دیدار
ببر از من بدست حسن بسپار
روان شد دیو در دم همچو خامه
سوی حسن پری‌رو برد نامه
نهادش همچو نامه داغ بر دل
ببالینش نهاد آن خط مشکل
چو گشت از حسن خواب شب رمیده
فتادش بر سواد نامه دیده
گرفتش نامه و از مهر بکشود
و زان مهرش چو خامه شد بسر دود
بهر سطری کزان نامه بسر شد
چو خط از تیرگی زیر و زبر شد

ز نسخ آن رقاعش شد محقق
که هست از دل غبار او بناحق
از ان خط چون قلم زد جیب جان چاک
زد از تردامنی چون خط بسر خاک
دلش آزرده شد ز آزردن دل
چو دل از دست شد زاری چه حاصل
بزیر پرده رفت و دم فروبست
چو غنچه لعل لب از گفت و گو بست
نزد جانش دم از خون خوردن دل
کزان دم ماندش خون کردن دل
صبا آفگند گل را بر زمین خوار
ز فرش بوستان بر خاست بیمار
ببازی ابگینه طفل بشکست
ولی افکار گشت از تیزیش دست
کمان قصد دل پیکان بخون کرد
سر او چرخ در قربان نگون کرد

پشیمان شدن حسن مستعجل از آزردن دل
بیحاصل و زاری و بیدلی کردن در مفارقت دل

مرا از فکر دلجوی سخنگوی
چنین آمد بدل زین راز دلجوی
که چون مه شد ز فکر غیر آگاه
چو دل بروی جهان شد تیره از آه

شراب عاشقی در شورش آورد
بزاری شوق دل در زورش آورد

بسودای نظر رفت اشک سیمش
جهان شد تنگ بروی همچو میمش

بخود گفتا من بیدل چه کردم
که خوردم خون و از دل برنخوردم

چو من دلداده در عالم نزادست
که دل دادش که دل از دست دادست

بشادی دل دشمن سزا اوست
که بسپارد بدست غم دل دوست

کسی باشد سزای دوری از یار
که دور افتد ز فکر مکر اغیار

جدا شد تن ز جان و ز جان جدا دل
کجا زین پس تن با و کجا دل

دلی چون غنچه پنهان بود شادم
بیکخنده چو گل بر باد دادم

کجائی ای نظر کز دیده رفتی
چو خواب از چشم من پوشیده رفتی

منم اکنون بکنج غم نهفته
دل از پهلو نظر از دیده رفته

بدام دل ز دست و غصه و غصه رفتی
بدست خود که کردست انچه کردم

چو این حرف از جفای دل فرو خواند
وفارا پیش خواند و پیش بنشاند
نمود آن خط با اکراه اورا
ز نقش غیر کرد آگاه اورا
بگفت ای نیکخوی نیکخواهم
ز عفوت عذر خواه صد گناهم
توئی شمع روان لیکن هوادار
توئی عمر عزیز اما وفادار
مرا دور از تو بودن بیوفاییست
که پیمانت ز عهد آشناییست
کنون دلبسته ام زین بند بگذار
دلم از دست شد دلرا بدست آر
دلی کرده بمهرم ترک کشور
چو عقلش مهربانی رفته از سر
عزیز مصر بوده پیش احباب
بچه چون یوسف از من گشته بی‌آب
چو از چه دید آب آشنائی
چو سیل افتاده در رود جدائی
ز چشمم مردمی نادیده بسیار
ز چشم بد فتاده صید سگسار
اگر اکنون گشاد او نجویم
مباد از دلگشای آب رویم

وفا گفتش که ای سرو سمن بو
بخودروئی مشو چون لاله خودرو
تو خورشیدی مکن در تب تیزی
که آبرو ازین آتش بریزی
چو سرو از راستی بالاست دستت
چو فکر کج کنی باشد شکستت
دلی کز تو بسی خون خورد از دیر
بیک غمزه شدی از وی چنان سیر
بصد رو آمده در شست تدبیر
بخاک افگندیش از خانه چون تیر
ندانستی که چون تیر از کمان رفت
بسی جوئی بخاکش کز نشان رفت
شکار خسته چون بیرون شد از دام
نیابد زو بجز دندان سگ کام
دلی کورا بکوی افگنده قصاب
سگش گیرد بره چون کرد پرتاب
چو بنهفتی تو روی از دل پریوار
رقیب دیو چون سگ شد دل آزار
کنون پای دل اندر دست دیوست
ز دستان بری پابست دیوست
امیران تن بتن آزرده از تو
ز دمسازی خون دل خورده از تو
کرا ان دل بود در محفل تو
که برخیزد ز جان بهر دل تو

تنی را از جگرداران چه زهره
که گیرد در دل در پرده بهره
کسی را وصل دل گر در خیالست
بجز یک خیال اکنون محالست
همان به گر دلت دارد سر دل
که بفرستی خیالت را بر دل
نویسی نامهٔ در نیکخواهی
بخواهی عذر دل در بیگناهی
بود یکدم ز تو دلرا نهفته
بتلخی دود کار او بر افروز
نظر را باز داری دل ز خواری
دل او باز ده در عین زاری
چراغ دل بخواهد مردن از سوز
بتلخی دوده کار او برافروز
برون آ بهر دل از پرده اکنون
چه آید تا دگر از پرده بیرون
مه از قید جفا بگشاد دلرا
بگفتار وفا بنهاد دلرا
برند چینی از خط پرنیان کرد
مرکب در تن کاغذ روان کرد
نوشت این نامه ترتیب از بدایع
بمعنی خانه دانی از صنایع

مکتوب از زبان حسن بدل و آن مشتملست بر صنایع معنوی

تشبیه مطلق

سلامی همچو حسن عهد یاران
سلامی چون دل امیدواران

تشبیه مشروط

سلامی همچو عمر و زندگانی
ولی گر عمر باشد جاودانی

تشبیه عکس

سلامی چون پیام جان بجانان
پیامی چون سلام تن سوی جان

تشبیه تفضیل

ز مشتاقی چو آتش بلکه افزون
که آتش را نباشد اشک گلگون

تشبیه اضمار

من ار چون آتشم از اشک تشویر
دمم سرد ازچه شد چون باد شبگیر

تشبیه تسویه

منم چون آتش و مکتوب من هم
که میپیچیم با هم از تب غم

کنایت

بدود دل سوادی از سویدا
مرکب در بیاض چشم پیدا

اسعاره بالکنایه

بدن درمان جان و آزادی دل
جلای دیده و آبادی دل

نسق الصفات

فلک قدر و ملک صدر و پری رو
بنفشه خط و گل خد و سمن بو

تضاد و نوع

الا ای روز و شب در جان نهفته
برفته از نظر وز جان نرفته

ایهام تضاد و نوع

ز مهر روی تو تا سر کشیده
بجز کین از فلک دیده ندیده

ایهام تضاد نوع نزد قدما

بخونم تا غمت را سرخ شد چشم
چو شمعم روی زرد از آتش چشم

مشاکلهٔ تقدیری

دلم تا غنچهٔ لعل تو خون کرد
ز نرگس لاله کارم بر رخ زد

عکس و تبدیل

بمهرت مشتری‌ام گرچه ناگاه
چو تیر افتاده‌ام دور از تو ای ماه

مشاکلهٔ حقیقی

برم گفتم ز عین عارضت نور
سواد غین غم عارض شد از دور

ایهام مجرد و توریه

چونقد قلب رفت از کف بسودا
بوجه عین جویم خاک آن پا

عکس و تبدیل

رقیبم ارچه بر دل مینهد بند
بگو بر بیخبر بندی نه بپیوند

ایهام

چه سازد غیر دیگر صورت خویش
بگو همچون وفا کش صورتی پیش

طرد و عکس

ز دلبر دیده‌ام دیده گل تر
گل تر دیده‌ام دیده ز دلبر

ایهام کامل

شدم در غم من از دل دور و شیدا
که دل در اشتیاقم نیست بادا

ایهام

دلی دارم بزاری در متالف
بچنگ آورده از دستان مخالف

ایهام کامل بچهار معنی

دلم بگرفته شد در بند حرمان
رهان یارب دلم از بند هجران

ایهام مع تناسب

بهارم تازه بود از مهر چهرش
کنون برگم نماند از تاب مهرش

لفّ و نشر

بگویش با فغان هرزه درایم
بود از درد دل آنجا سرایم

جمع تنها

تن و جان و دل و چشمم ز هجران
نزار و زار و بریدست و گریان

جمع تنها

تن و جان و دل و چشمند از ان خوش
که در کار تو باشند ای پریوش

تفریق تنها

نگویم همچو عمری و چوجانی
که عهدت باقی و عمرست فانی

جمع و تقسیم

تن و جانم ز هجرت ای جهان بین
بود دام بلا آن صید غم این

جمع و تقسیم و تفریق

من و چشم تو مستیم و سرانداز
من از درد نیز او از می ناز

جمع و تقسیم مع التقسیم

تن و روی و دم شمعند هر شب
رخ از اشک و دم از دود و تن از تب

ادماح و قربه

بمهر صبح رخسار تو ای ماه
من و شمعیم سوزان تا سحرگاه

ایضا

وی از افروختن من از دل افروز
مرا در دل تف او را در جگر سوز

تسبیع

شمارم شب باشک دانه دانه
بلای دام آفات زمانه

اغراق

ز بس کز آتش دل چاره جویم
ز آب اشک شد رخساره جویم
چنان گریم بخاک راهت از اشک
که گردد خاک پایت غرقهٔ اشک

. اغلاق

بخار آهم از اشک چو دریا
شود ابری که خون بارد بصحرا

تأکید المدح بما یشبه الذم

تنم هر شب چو شمع از اشک زارست
ولی جسمم باشک اختر شمارست

مدح موجه

هوایت در تنم با جان همان کرد
که غم با دیده با اشک روان کرد

لغز فی الدمع

چه باشد آن مسافر کو در آغاز
بسر گشتست از هر کوچه [illegible]

چو دریا بس که شور و تلخ دیده
بهر روئی [illegible]

ببوسد آستین گه از ترحم
گهی گیرد بخون دامان مردم

ز مردم زادگی شد گوهرش پاک
ولی هر دم نشیند بر [illegible]

بود گه جوهری که سیم بالا
گهی فراش هر درگاه سقا

ز بس کاید بکوی نازنینان
هم او افتد ز چشم پاک بینان
جگر خون باشدش از لعل دلجوی
بود همخانهٔ چشمم ازین روی

ارسال المثل

نیارد یاد دل زین چشم بینور
رود از دل هرانچه از دیده شد دور

استخدام

ز خضر خطت ای دل کو ثباتی
که سازم شربت آب حیاتی

تجاهل العارف

توئی این یارب از من رفته ناگاه
منم این از تو باصد یارب و آه

استدلال

قد سروت نمیخواهم که بینم
مگر در جوی چشم راست بینم

التفات

تو در جانی و تن بیتو مشوش
برآ ای جان بمهر روی او خوش

مزدوج

چو با غیر آرمیدی رفت آرام
رمیدی از خیال و رفت [illegible]

نوبت کلام

نگردد تا رخت طالع چو خورشید
مرا روشن نگردد روز امید

حسن تعلیل

زان خوابم ز چشم تیره بگریخت
که شور خنده‌ات بر وی نمک ریخت

تعجب

بشیرینی لب تلخی دشنام ارزد
چرا از شور بر ریشم نمک [illegible]

[illegible]

کنون از حد شد [illegible]
لعل الله یحدث بعد ذلک

[illegible]

مرا شب بود از رخسار تو روز
خزان محنت از مهر تو نوروز

حسن المقطع

بوصلت حسن غمرا منقطع بد
دلش زین حسن مقطع خرم و شد

بردن خیال نامهٔ حسن بر دل

صنم چون نقش این نامه بسر برد
بنقش خیال خویش بسپرد
بگفت این رقعه سوی دل بر از جان
بره گیر و ز دلبر دل بر از جان
ز سگساران مترس اندر تک و تاز
مگرد از ره بآواز سگان باز
دل بی آب را پیغم ما گوی
باب دیده عذر ماجرا گوی
بگو بیجرم اگر رنجیدم از تو
سزای خود بهجران دیدم از تو
کشیدم گر برویت تیغ در تاب
از آن گرمی چو میرم غرق خوناب
گرت راندم ز پیش دیده در خشم
ز دل دور از تو خون میرانم از چشم
نیابد بیتو گر عمرم تباهی
نمایم با تو عمری عذرخواهی
دل اکنون بسته‌ام در دام تقدیر
که بگشاید دلم زین دام دلگیر

خیال تیزرو کان نامه بستاند
چو خامه در سواد شب فرو خواند

چو نامه بس که خامه زیر پی کرد
بیک شب در میان آن راه طی کرد

بیامد تا کنار حصن خونخوار
گذر کرد از میان خیل سگسار

خمیده همچو دالی بر سر دل
درون قلعه آمد تا بر دل

دل بیچاره را دید از ملالی
ز هجران آمده بر سر خیالی

دلی چون قلب جان از رستگاری
کنون چون نقش دل گشته ز خواری

دل باریک‌بین چون دید از سر
خیال دوست را با خود برابر

بگفت ای نور چشم اشکباران
چراغ دیدهٔ شب زنده داران

بردی اول از جایم بزاری
بجای آوردی آخر حق یاری

نشش آوردی از اول بدستم
بآخر چون قلم دادی شکستم

ز جرم مکر شب مستم فگندی
بدست شیر بستم فکندی

بتیغ خشم کردی حسن را تیز
که چون شمع آتشم در زد بخونریز

بصد فکر غلط راندی زکویم
ره اخر چون غلط کردی بسویم
چه پرسی حال سرگردان کوئی
که دارد زخمی از هر جست و جوئی
چه میخواهی دل گم‌کشتهٔ را
جدا از جان جدای کشتهٔ را
مرا میگفت عقل کاردیده
که بربند از خیال حسن دیده
بجای دیده بربستم ازو گوش
از ان بربست چشمم بخت مدهوش
نمیارم نظر را دید از خشم
که این خس از ویم افتاد در چشم
بشوق حسن و ذوق آب حیوان
زدم آتش بشهر و خاک ایوان
کنون از آتش مرگم نصیب است
جمال حسن از نقش رقیب است
چو دل شایستهٔ حصنست و اغیار
برو دلرا بکار غیر بگذار
بدرد خود مرا بگذار و بگذر
بپرسیدن مزن درمانده را در
اگر از شهر دیدارم فراقیست
بیابان فراقم خوش وثاقیست
وگر قصر وصال آمد حرامم
حریم حصن هجران بس مقامم

خیالش گفت ای سر خیل جانها
تنت مشکوت شمع دودمانها

اگر حسنت بنادانی بورزد
که داند تا ازین غصه چه خون خورد

دل آزاری اگر از خوی بد کرد
بنا دل کردکان با جان خود کرد

برو گر مکر غیر از حیله زد راه
ز راه عذرخواهی میزند آه

خطائی کرد و در خط زین گناهست
خط او بر خطای او گواهست

ندیدی اشک چشم از خامهٔ او
نگه کن در سواد نامهٔ او

چو دل در نامهٔ جانان نگه کرد
بیاض او بدود دل سیه کرد

بهر خطیش خطّی بر بصر بست
بهر حرفی ازو طرفی دگر بست

شد از هر نقطه با خالش خطابی
بهر کسره ز زلفش فتح باب

الف با دال و عینش هر کجا خواند
ز زلف و غمزه و قامت دعا خواند

ز میم ختم او تا نون عنوان
نشان دید از دهان و ابروی جان

از ان خط چون قلم پیچید درهم
چو نامه گشت از پیچاک درهم

هران گوهر کزان گنجینه برداشت
بر و ایثار باز از چشم تر داشت
باخر از مژه چون بر قلم زد
جواب نامه را در دم رقم زد
نوشت این خط بهر بیت از بدایع
ز روی لطف ظرفی پر صنایع

جواب نامه از زبان دل

سجع مطرف

مبارک پی رسولی کز دیاری
[illegible]
مروح باد آن خرم روانی
که سوی دل پیام آرد ز جانی

ترصیع

سلامی از وفا سرمایهٔ ناز
سلامی از صفا پیرایهٔ راز
ز عنوانش ظهور صبح امید
ز پایانش حضور بخت جاوید

سجع متوازی

گلستان خانهٔ جان از سوادش
چنان ویرانهٔ هجران ز بیدش

سجع موازنه

[illegible] از ان ریحان معنبر
گل خوشبو نه همچون او معطر

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز مشک خشک بر کافور [illegible]
بدام شام مهر چهره بر نور

[illegible]

[illegible] خط او لیکن روانست
مرکب جسم او اما روانست

[illegible]

چو [illegible]
چو مردم دیده بر دیده نهادش

[illegible]

[illegible] مسیحا در دم آورد
[illegible]

تجنیس زاید

بند ای هر دو چشم من دو رودت
کزان سرو روان بادا درودت

تجنیس محرّف

نیم کارت زیادت باد دردم
نیم کارت زیادت باد در دم

تجنیس ناقص

ز بس کز جام دوری غصه خوردم
نبودم مرد درد از درد مردم

اشتقاق

مدام از دام مهرم صید دریاب
ز موجم چشمها دریاست دریاب

تجنیس مطرف

چنان این دام دامنم گرفته
که دست غم بدستانم گرفته

اشتقاق

ز سیر سیل آب چشم بیخواب
تنم در قعر قهر افتاد بشتاب

چو شمع از دمع کارم نیک زارست
که در جان غرق عشق از یاد یارست

تجنیس مماثل

ز لعلت تا جدائی دیده دیده
ز ساقی ندم دم در کشیده

سجع مزدوج

ز خون چشم چشم من عنانست
که دل از زحمت زحمت بجانست

قلب بعض

زهی وصل توام اصل کرامت
غمت قایم مقام صد قیامت

اشتقاق

مرا از راح لعلت روح روحست
مه روی تو مصباح صبوحست

مقلوب مستوی

نه زور برگ هجران تو دارم
نه برگ کوب حرمان تو دارم

مقلوب بعض

چو از وصلت جدایم صولتم نیست
بغربت زندگی را رغبتم نیست

مقلوب مستوی

مرا کز اسم دید رای دارم
مراد یار دیدم سازکارم

رد العجز علی الصدر نوع اول

فراقت را ندارم بیش طاقت
بکویش تا که نالم از فراقت

[illegible] توانم
[illegible] گرم در کویت برانم

نوع ثانی

خوش آنروزی که بیرنجی و سوزی
برویت داشتم فرخنده روزی

[illegible]

خوش آنساعت که از چندین شناعت
[illegible]

قسم اول

[illegible] بدست [illegible]
که از یک کس ندارم دستگیری

خمسه

[illegible]

[illegible]

رقطا

هلاک بخت محرومم یقین کرد

تف دل پشتی مرگم چنین کرد

[illegible]

[illegible]

دل درد او روی زرد دارم

موصل

شب [illegible] گشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ زردم ز دود خرقهٔ تست

تن زارم نمود فرقهٔ تست

سؤال و جواب

غمت را گفتم از جانم بهجران
چه خواهی گفت گو اخر ترا جان

معما

شد از نام توام حاصل در آغاز
نشان حسن ابجد از سر دز

ملمع

رگ جان کرده صد پاره جدائی
ومن معدک لم یتسع رجائی

طرد و عکس

ندارم مرهم سینه فکارم
فکارم سینه و مرهم ندارم

تضمین

پری روئی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

حشو قبیح

بقید بند گیسویت ز سودا
منم دیوانه و مجنون و شیدا

حشو متوسط

ز هجرت ای نگارین پری روی
تنی دارم بچنگ مویه چون موی

حشو مليح

هوای شمع رویت ای دل افروز
زد آتش در نهادم از سر سوز

حسن تخلص

فتوح وصل در خواهم که داور
بفتاحی خود بگشاید این در

مزلزل

جمالت باغ جانرا مهر جان باد
بهار و یاسمن از وی عیان باد

سياقة الاعداد

بخوبی باد پیشت آشکاره
مه و خورشید و افلاک و ستاره

بردن خیال نامهٔ دل زار نزد حسن کامکار

چو دل کرد این سودا نامه را طی
بمهر از اشک خویش مهر بر وی
رسید حسن چون از نقش جامه
خیال حسن را بسپرد نامه

[illegible]

ای دور از غم و درد

از لعل خموشت باد بی ما
حرامت باد و نوشت باد بی [illegible]

لداری نکردی هیچ تقصیر
[illegible]

بعهدت هر که او بنهد دل ریش
سزا باشد که بردارد دل از خویش

[illegible] جا رود از قول بد رای
[illegible]

بوصلت هر [illegible]
بس او را حصن هجران مسند [illegible]

تو دلخوش کن باغ آشنائی
[illegible]

[illegible]
بمان کو خون گرفته دل از تشویر

[illegible] جواب نامه بستاند
چو آب از پیش چشم او برون راند

[illegible] حسن بیدل از راه
دل آورده بجا از خط دلخواه

جواب آوردش از بیماری دل
بصد زاری بگفتش خواری دل
چو ماه از کلک دل گوهر بکف یافت
بجوزا از عطارد صد شرف یافت
چو مهر از عین عنوان بر گشادش
گشاده ماند دیده زان سوادش
ز حسن مطلع او مدمع حسن
مرصع کرده بیت مطلع حسن
هزاران نوع گشت از سجع بالش
بصدگونه شد از تجنیس حالش
ز قلب گل چو شوق دل قوی شد
ز دردش کار کلی مستوی شد
چو بر رقطا و خیفا چشم بگشاد
سیاهی و سفیدی را جلا داد
بتکرار از پی افزونی قدر
بخود زد عجز میکرد بر صدر
مقطع چون شدی مقطع ز اول
بمقطع ساختی مطلع موصل
خوشا شوق بتان در زاری دل
پس از خواری دل غمخواری دل
خوشست آزار خوبان پریشان
از آن خوشتر پریشانی ایشان
بقتل بیگنه از جان بکوشند
چو کشتندش بماتم در خروشند

رفتن صبر باتش محبت [illegible] و گفتن [illegible]

مسمند وغریب کردن [illegible]

[illegible]

مرا از فکر شد این نقش بسته
که چون زان شد سپاه دل شکسته

امیرانش پریشان همچو گوئی
شدند آواره هر جمعی بسوئی

[illegible]
[illegible]

برون [illegible]
[illegible]

پس از [illegible] رحمت
[illegible] بشهر بستان همت

[illegible]
[illegible] حال دل با چشم خونبار

که دل از زخم آن گردید خسته
وز ان شد لشکران دل شکسته

ز [illegible]
پریشانند در هر گوشه بیمار

ز بس [illegible] قامت شد روان تر
[illegible]

شبیخون کرد یک شب زلف عیار
فرو پیچید دست عقل سردار
نمیدانم که حال دل کنون چیست
فنون عقل در قید جنون [illegible]
گرفته گشت آن شمع دلفروز
ندانم کشته یا زندست امروز
دریغا زان خدنگ قد چالاک
که از زور کمان افتاد بر خاک
چو این خونابه صبر از دل فرو ریخت
برو از اشک صد خونابه امیخت
دل همت ز سوز فرقت دل
پر آتش شد تاب حرقت دل
بگفت انجاکه شرط مهربانیست
مرا با عقل و دل پیوند جانیست
گر اکنون حق گذاری در حق دل
بجای آرم نباشد فکر باطل
چو اول ره نمودم من نظررا
که بنمود او بدل خون جگر را
سزد گر راه دلجوی دمساز
بجویم خون دل در خاک ره باز
کشم لشکر برادر را ببینم
سپاه حسن دلبر را ببینم
اگر زنده باشد چون چراغی
دهم کارش فروغی از فر[illegible]

وگر بینم چو شمعی کشته زارش
کنم بر حسن تیره روزگارش

تو هم منشین ز دل ای صبر غافل
کزین افسون نباشد صبر بیدل

بگفت این و سپه را از خزانه
ز گوهر ساخت بحر بیکرانه

دران بحر از درم ریزی چو ماهی
همیزد موج در جوش سپاهی

چو همت شد روان با پیچ‌تابی
ز سیرش هم عنان سنگین رکابی

ز قدی چون صنوبر میل در میل
دلاور بود چون [illegible] سیل

بلند آوا بزیر شعلهٔ خود
چو برق تیر سر برابر میسود

چو هور آن خیل سنگین تاختند
کمر بستند بهر سیر دیدند

بسی در راه بار از بر کشیدند
بنخلستان قامت تا رسیدند

خبر آمد بقامت کز هدایت
بهمت رهنمون گشت از ولایت

لوا افراخت از منزل بهامون
باستقبال شد چون ماه بیرون

برادر را چو همت دید از دور
پر آذر شد چو شمعش چهره از نور

چو قامت سرو همت دید در بر
چو سدره بر گذشتش ز اسمان سر
بدست آغوش هم چون کف گشادند
چنار و نخل را پیوند دادند
بخاک راه همت قامت پاک
نثار افشاند تا بالای افلاک
چو شاخ طوبی اندر قصر رضوان
فرود آورد از راهش در ایوان
ز هر ره ما حضر درخور کشیدند
ز هر در پیشکشها در کشیدند
بدیدار برادر در حوالی
بنای شکر و شادی ساخت عالی
سپاهش را بخلعتهای زیبا
ز عزت دست همت ساخت بالا
بدور جام چون ماه ده و چار
دوهفته طبل شادی زد در اقطار
دل همت چو بگشود از غم راه
گشاد از دل بقامت راز دلخواه
کزآن مرغی که آن آورد در دام
بگو ای سرو با من راست پیغام
دلی کش [illegible] شد چاک
کنون [illegible] در خاک
جوابش داد همت کای [illegible] فراز
دل آن [illegible] از دست بر ز

دل افکار را در عین اکرا
جوها شد دیده اسفید در چه

پس از عمری بقعر چاه دابند
ببخ آسیبی برفت بود

باخر غیر از راه عة بنش
بنزد حسن تیره ساخت ابش

رقیب خس شد از حال وی آگاه
چو خار از راه برکندش باکراه

شده سالیست تا در حصن هجران
دل حیران بخواری میکند جان

نه همدم جز نسیم از هیچ سویش
نه مردم جز نظر در پس زویش

ز درد دل درین یکسال احوال
اگر گویم نیاید راست صد سال

رفتن همت بشهر بدن نزد عشق

چو همت از غم دل گشت آگاه
کشید از سوز دل تا آسمان آه

بگفت اکنون که کار دل شد از دست
نشاید دست دل از کار در بست

جنین بسته که کار دل نماید
مگر از عشق کار دل گشاید

همان بهتر که یکسر زین گذرگاه
بسرحد بدن رو آرم از راه

کشم خود را بپیش حضرت عشق
کشم از پیشکشها نصرت عشق
بگویم نکتهای دل نشانش
بدلجوئی دهم از دل نشانش
بعشق دل چنان گویم دلایل
که عشق دل بسوزد عشق را دل
چون این اندیشه بهر دل ز جان کرد
سپه را از بر قامت روان کرد
ز رفعت هم عنان با چرخ اعظم
بغرب از شرق شد عزمش مصمم
بخندان برد با خود عقد گوهر
که عقد آن کند با خود سخنور
کشید از پیشکش ایثار چندان
که از در کش کشیدی فهم حرمان
خبر شد عشق را کز ملک والا
ز قربش یافت همت دست بالا
اشارت کرد تا از صفهٔ بار
شدندش پیش بازرگان یکبار
در آمد سرو همت از سر ناز
بپای مسند عشق سرافراز
چو همت در شد از ایوان عالی
ز فر عشق در فرخنده فالی
نشسته عشق بر شقی خوش از زین
فروزان بر سرش تاج زر از عین

بپای تخت امیران معظم
ثوابت رای زیر چرخ اعظم
وزیران چون عطارد نامداری
بتیر هم نشسته تیر واری
دبیران مدبر حکمت اندیش
بکرسیها نشسته چون خط خویش
سپهداران چو بهرام سپهدر
کشیده بر سر خورشید چنبر
ز خوبان خطائی پیش ایوان
شده پر نقش چینی صحن میدان
ز نور فر عشق مهر طلعت
چو ذره گشت کم در سایه همت
چو سایه خاکبوسی کرد پیشش
که شد در سایه کرد نور خویشش
برسم پیشکش انگه ز هر در
چو خنجر در میان آورد گوهر
سواد عین عشق از سرسری یافت
که از همت نشان سروری یافت
چو عالمی یافت رای هوشمندش
چو نی بنواخت از بخت بلندش
ببالا دست هرکس جاش بخشید
ببالا خلعت والاش بخشید
بپرسیدش ز رنج دوری راه
بگفت انگه بنزدیکان دزگاه

که در قصر بلندش جای دادند
در فردوس بر طوبی کشادند
پس از عشق فرمان شد که دایم
بود هر ذره همت را [illegible]
پیاپی داردش الوان نعمت
غذاها روز و شب در خورد همت
معین کرد مهر از چاشت تا شام
طباق زر بخوان آسمان فام
ز دود جام لعل و ساغر زر
زمین بزم چرخی شد پر اختر
[illegible] ز خرگاه
رسیده تا باوج زهره صد راه
بهنگام سحرگه تا شبانگه
[illegible] مهر همدم بود یک مه
پس از ماهی که مهرش غمخوار آمد
ز رنج راه همت خوشبر امد
ملک، با مهر روزی پیش خواندش
ببزم خاص چون شمعی نشاندش
بگفت ای سرور بالا بلندان
توئی بالا نشین هوشمندان
تو داری چون چنار آن دست عالی
از ان داری بکف برگ معانی
تو ابر رحمتی از اوج افلاک
کدامین باد آوردت بدین خاک

[illegible]

[illegible]
که خورشید تو بر [illegible]

[illegible] دولت شد برومند
که شمشاد تو بر ما سایه افکند

چو دید این فیض مهر از رای خسرو
بخاک افتاد همت همچو پرتو

سخن گفتن همت رفیع مقدار با عشق جهاندار

بگفت ای آفرینش خاک راهت
[illegible]

[illegible] شرق کوه قافی
ز رایت عین عشرت بی مضافی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] از عین عدلت آب دارد
فلک از عین مهرت تاب دارد

[illegible] داری بر صواب آن خوان نعمت
کزو خوان خط خوردست حسرت

[illegible] تا آیینه فامست
چه شد گر رای هندویش غلامست

[illegible] جهت را ز تعظیم
ز تنگی سرحد رومست چون میم

نشانی گوهری داری خجسته
مبادا سلک او گاهی گسسته
خلف نخلیست در باغ خلافت
که بردارد ز بیدینان خلافت
اگرچه گوهر گنجینه شد
سزای تاج سلطانست از جد
درون خانه آن تاج کیانست
که سرپوشیدهٔ فغفور و خانست
بزیر پرده آن خورشید راهیست
که نورش پرده سوز چشمهایست
ولی گاهی شود این تاج سروار
که باشد افسرش را همسری یار
دمی خورشید گیرد ملک عالم
که در پرده شود صبحش همدم
چو با خور ماه پیوند بیاری
شود نو روزگار شهریاری
ز اصل از میوه شیرینست صد بار
چو شد پیوند شیرینتر دهد بار

جواب گفتن عشق والی همت عالی را

شهش گفت ای سر بالا بلندان
چو افسر سرنشین هوشمندان
چو ابرت پایهٔ دانش بلندست
از آن رایت ز دانش بهرهمندست

نصیحت از سر اخلاص کردی
بلفظ عام لطف خاص کردی

چو بابندی در [illegible]
عیان کن گوهری درخورد پیوند

گشادی بوستان مهر را در
طلب کن میوهٔ با وصل درخور

سواری ز ابلق ایام دانی
که یارد کرد با من همعنانی

[illegible] چرخ دیدن
که بتواند کمانم را کشیدن

[illegible] هر ذره را باشد نصابی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جواب گفتن شمس عشق را

[illegible]
که بادت بر عدودار جهاندار

[illegible] باید راست گفتن
نصیحت راستی نتوان نهفتن

[illegible] را عمری عیان بود
که عقل پیر را بختی جوان بود

چه خورشیدی ز به روزی نشانی
ز رفعت چون سپهرش خاندانی

سپاهی داشت بیرون از شماره
جهانپیما و شبرو چون ستاره
[illegible] کس آن هلال خوبی آثار
شفق از لاله دیدی رنگ کهسار
[illegible] خاک بودش
شدی با خاک زر یکسان ز جودش
چو ابری کو ندارد بانگ و فریاد
نمودی آب دریا در کفش باد
دل فرزانه را کو هست فزوند
سهی‌سرویست از دولت برومند
[illegible] ششش پیر افلاک
دوان چون طفل گو بازست برخاک
بطلعت مطلع مهر شهودست
بعارض آبروی مهر جودست
دم او پرده‌سوز مهر غیبست
که چون صبح آفتابش زیر جیبست
جبینش لوح محفوظ الٰهی
وزو تابنده نور پادشاهی
نبیند دست کس بر لوح او پشت
[illegible] بر حرفش یدالله دارد انگشت
چو خاتم دست عالی یافت غینش
که دارد حفظ حق در اصبعینش
سپاه یکدلش گر صد وثاقند
همه یک تن ز [illegible]

بنفس خود نه تنها پهلوانیست
که از جان جمع در یکتن جهانیست
پری را صورتش دیوانه دارد
ملک را سیرتش در سجده آرد
شنیدم هست عقل اکنون گرفتار
بقید جادوان در شهر دیدار
نه آهوی خطایش با لب خشک
دمش در چین فروبستست چون مشک
دل آزاد را در بند هجران
چو آهو دیو سگ دارد بزندان
یکی زیشان اگر در قید میرد
جهان بر عدل شه صد قید گیرد
سپهسان کین زمان در دست شاهند
ز روی پسری پابست شاهند
بجان پروردهٔ احسان عقلند
بدل زان بندهٔ فرمان عقلند
جهان گر [illegible] آس از [illegible]
نپوید جز بسوی اب ابی
ز [illegible] عقل [illegible] دست بر جای
مجو از لشکرش یکروی رای
وگر سازی سر عقل از بدن دور
نباشی هم ز عقل خویش معذور
وگر دارا کشی در قید جرمان
دل آزاری نزید از کریمان

همه ملک جهان نزدیک عاقل
نمیارزد بیک آزردن دل
[illegible]
[illegible]
جهانرا از تو چشم بذل باشد
[illegible]

جواب گفتن عشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این دانم که دارد عقل دانا
دیاری خرم و خیلی توانا
ز رایش غرب نور شرق دارد
بسرداری ز شاهی فرق دارد
دماغی چون چراغش هست اما
نباشد دوده‌اش [illegible]
بیشانی دماغش از عظامست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خردمند
[illegible]

[illegible]

ز عقده تازه شد عقد لآلی

[illegible] آتش بدام سمئیر تو

ز دودش دودمانها شد مکدر

مرا بنیاد عقل از یاد بودی

ز عقدش کار با بنیاد بودی

اگر چون سروش آزادیست در اصل

تو برگو راست فصلی [illegible]

وگر بستست سر سبزی حالش

[illegible] زمین [illegible]

جواب گفتن [illegible]

جوابش داد همت کای شه زاد

چنین دارم ز تاریخ شهان یاد

[illegible]

مسخر کرد از مه تا بماهی

بنزهون [illegible] یک پادشه بود

که فردش نام و بر افراد شه بود

جهان از [illegible] زنده [illegible]

خصالش را جهانی بنده گشته

[illegible]

جمال شاه را بودند مشتاق

بعزلت بود [illegible]

[illegible]

باخر بود خسرو را دو فرزند
سزای شاهی از رای هنرمند

بنام هریکی شاه جهانبخش
دو قسمت کرد شاهی جهانبخش

بمشرق شد یکی چون مهر واصل
یکی چون مه بمغرب کرد منزل

چو ملک خویش قسمت کرد خسرو
چو عنقا از جهان برداشت پرتو

بکوه قاف چون کیخسرو از دشت
درون غار وحدت منزوی گشت

چو ماه نو کناری جست ز افاق
که بود از شهر و مشغل طاقتش طاق

ز عدل ان دو فرزند جهانگیر
چو دولتشان جوان شد عالم پیر

پس از چندی ز نسل آن دو شهزاد
در اقصای جهان بسیار شه زاد

کنون عقلست از نسل یکی شاه.
ز نسل آن دگر هم شاه آگاه

شما را گرچه در ظاهر فراقست
بمعنی اتحاد و اتفاقست

جدا چون قطره از روی هوایند
[illegible]

بصورت گر شود پیوندتان باز
شود بحری جهان [illegible]

چو بر خیزد ز مرآت صفا رنگ
شود کار جهان یکرو و یکرنگ

میان عقل و [illegible]
گرش داری ببند چین روانیست

دلی کو از بلا رگ داشت آزار
نباشد مردمی در قید سگسار

فرستادن عشق [illegible] بجانب عقل
بپیچیدن و آوردن اورا بشهر [illegible]
نشاندن عشق اورا

چو عشق از نسبت عقل [illegible] یافت
[illegible]

بدانست او که اورا عقل [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]

بپرزد از ره [illegible] زدن او
ببرد از [illegible]

بران شد کو رود بیرون ز بنیاد
[illegible]

جهانرا تا شود سر رشته یکته
[illegible]

سحاب عفو بی اندازه سازد
[illegible]

بيان فكرت او مشترى وار
وزارت را دهد گرمى بازار
بمهر آمد نشان حضرت شاه
كه سوى حسن عنان بر تابد از راه
ز پاى عقل بر دارد عقالش
[illegible]
دهد جان نوش از راه اعزاز
روانش آورد سوى بدن باز
روانى مهر [illegible]
بحسن آورد [illegible]
ببال قدسيان بر تافت مركب
ز مغرب شد سوى مشرق [illegible]
باستقبال آن سردار سرور
برون رفتند يكسر اهل كشور
بحسن شد يكقبا چون غنچه در باد
چو گل از عطف بند عقل بگشاد
گشوده كرد از پيچاك بندش
برون آورد از چين چون كمندش
چو ماه بدر با قدر تمامش
ز مشرق [illegible]
مقيمان بدن در ره گذارش
روان بردند جان بر سر نثارش
[illegible] احسان عشقش
در آوردند در ايوان عشقش

[illegible]

[illegible]

چو شعله داد بر تخت زرش جای

[illegible] از رنج راهش گرم پرسید

چو صبحش خلعت زربفت پوشید

[illegible] ی اختر برج کرامت

[illegible] باد رجعت در مقامت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بحمد الله که [illegible]

بساحل برد موج آشنای

جوابش داد عقل مجلس آرای

که ای خورشید اوج حکمت ورای

[illegible]

[illegible]

[illegible] منزلت [illegible]

[illegible]

بدن بی تو تن بیجان بد اما
بعدلت این عمارت یافت احیا

مبارک پی اساسی در زمانه
که باشد دولتت را بنده خانه

نیفتد رخنه در کار بنای
که از تیغ تو یابد روشنای

چو عقل از بندگی دیوانه توست
مخوان خانش که خانه خانه توست

بیا ای عشق عالم سوز بی غم
قدم بر چشم من نه خیر مقدم

بدن از عدل تو دارد چنان یاد
درو تا جان بود حکمت روان باد

فرستادن عشق همت را بطرف سگسار پی دل گرفتار

چو عقل آزاد شد از قید حرمان
بر آمد خوش بروی تخت و ایوان

نشاندش در بر خود عشق بر تخت
که عقل آن به که دارد همنشین بخت

منادی در بدن آوازه افگند
که نخل ملک و دولت شد برومند

همه کار جهان رونق پذیرست
که سلطان عشق و عقل او وزیرست

بهمت عشق عالی داد فرمان
که روی آرد بره حسن [illegible]

بنیزه ریزه کن بر قلعه دیوار
بدن را دل برون از دام دیو آر

پس از غیبت اورا بیحضوری
بدیدارش رسان از بعد دوری

سپهر از مدد فرمان شد دگر بار
که بر [illegible] سپهر دیدار

چو عقد در میان آن دو دلبند
میان بندد بعقد سلک [illegible]

دلی کورا رسید از غم بجان کار
بجانانش رساند دهر عذار

مهی کز داغ دوری شد هلالی
دهد مهرش بخورشید اتصالی

برون رفتند مهر و همت راد
بروزی غم زدای و ساعتی شاد

یکی بر بسته بهر دلگشای
یکی برده کمین بر جان [illegible]

روان گردید مهر مشتری فال
سوی مشرق در اوج [illegible]

بماهی برد ره تا شهر دیدار
چو مهر [illegible]

شبانگه حسن بود از خویش رفته
ز افکار دلش دل ریش رفته

سحر دولت رسانیدش بخوابی
که در برجش رسیدی آفتابی

ز فیضش برج مه پر نور گشتی
ز راهش ظلمت غم دور گشتی

چو گشتی دیده زان نورش منور
بدیدی چهرهٔ دل در برابر

دران خواب از خیال بخت بیدار
چو نرگس گشت مست جام دیدار

ز شادی بود جا کز روی بستر
فتاد از خواب خوش در خواب دیگر

سحر گه قاصد مهر آمد از راه
وفارا از طلوعش کرد آگاه

وفا چون فیض نور از مهر دریافت
ز دل گرمی ببرج ماه بشتافت

ببالین مه آمد در تک و تاب
که مهر آمد بسر بر خیز از خواب

چو ماه این تاب دید از طالع سعد
ز جا بر جست همچو طرهٔ جعد

باستقبال مهر از شهر دیدار
برون رفتند مه رویان سمنبر

در آمد مهر پیش خرگه ماه
بصد گرمی مهر از حضرت شاه

چو خاک ره ز روی مهر بوسید
ز گرد راه مهش گرم پرسید

پس از عرض [illegible]

بگفتش [illegible] احوال حوالی

که عین عشق و عین [illegible]

و زیشان شد دو چشم بخت بیدار

کنون کز [illegible] شانست

درین شکرانه واجب صد جهانست

بسی هست ز هر در سعیها کرد

در دولت بروی مهر وا کرد

شدست اکنون بسوی حصن هجران

[illegible]

دلی کو دیو بردست آورد باز

[illegible] از دولت عقلش سرافراز

نظر از بخت [illegible]

ز هر دیده بدیدارش رساند

رقیب دیو را گیرد پریوار

که سگ او را نگیرد دیگر از عار

[illegible] از بخت [illegible]

[illegible]

[illegible] هم چشم مخمور

ز آثار نظر خانه‌ست پر نور

بود چون این زمان کز وصل دلدار

جهانی را بجان آمد دل زار

کنون آمد زمان سازکاری

بباید ساخت میل کامکاری

چو مه را از مه مهر جهانتاب
برآمد همچو مه نیلوفر سر از [illegible]
شگفت از مژدهٔ مهرش دل تنگ
[illegible]
نشستی با وفا هر روز تا شام
شمردی روز از مهر دلارام
زهی شادی جان بیقراری
که دارد چشم وصل از غمگساری
رسیده تشنه را عمری بلب جان
کنون بر لب رسیده آب حیوان

صفت دل حیران در قلعهٔ هجران

مرا فکر عزیز از خواری دل
چنین گوید حدیث از زاری دل
که دل در بعد هجران قریب سالی
ز غم شد از مه رویش هلالی
چنان بگداخت دور از روی جانان
که شد چون شمع تابش از رگ جان
بسی آمد که بکشد از نیازش
[illegible]
اجل در مردنش صدبار بشتافت
ولی در خاک و خون بازش [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز نقش خط او بر عارض پاک
نمانده جز غباری بر سر خاک
ز چشم مست او در خانهٔ تار
بکنج غم خرابی مانده بیمار
نه جز نالهٔ هم‌آوازش محرم
نه غیر گریه دمسازش همدم
ببیهوشی چو رفتی از تنش تاب
نظر از دیده بر رویش زدی آب
چو کردی یاد تخت و بخت و ایوان
شدی بر وی بساط خاک زندان
ز طبل و رایت خود چون زدی آه
علمها بر کشیدی همسر ماه
تن بیمار او را ار موئی از آزار
بیاد غمزه گشتی تیغ خونخوار
خم زلفش چو بر گردن فکندی
شدی سررشتهٔ عمرش کمندی
زدی بر یاد خال از یکنفس دم
چو حب مشک بستی خونش آدم
قبا بر سرو قامت چون زدی چاک
بگشتی سایه‌وار از مهر بر خاک
ز لعل ساقی افتاده بصد رشک
چو طفل غنچه پرخنده لب از اشک
چو بر چاه ذقن گشتی رسن‌تاب
مغاک دیده کردی غرق خوناب

شدی بر یاد آب آشنائی
کنارش چشمهٔ خون از جد[illegible]

گهی خوردی ز عهد توبه افسوس
گهی جستی نشان از نام ناموس

گهی از صبر رفته یاد میکرد
بتلخی جان شیرین شاد میکرد

شبی آخر چو روز هجر تیره
ز ظلمت چشم حیرت گشته خیره

نه شمعی در نظر جز مهر ماهش
نه بر بالین چراغی غیر آهش

نهاد از تیره‌روزی روی بر خاک
تضرع کرد پیش [illegible] پاک

[illegible]

بگفت ای دل فروز تیره روزان
توئی مرهم رسان سینه [illegible]

میان جان و دل پیوند از تست
گشاد سینهٔ دل[illegible]

قربت کاردانانرا قرارست
[illegible]

خداوندا بحق ذات [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بحق جلوهٔ حسن صفاتت
کزو پیداست نور عین ذاتت
که بخش از جلوهٔ حسنم جلائی
ز نورش دیده‌ام را ده صفائی
باسمایت که از قاب مظاهر
هزاران حسن دلکش کرد ظاهر
که ظاهر کن ز وصل حسن کامم
بحسن خویش عالی ساز نامم
بانوارت که از مشکات آدم
تجلی میکند بر عین عالم
که بخش ایشان چشمم را سروری
بدو ده از چراغ وصل نوری
برب نوح کامد پی عذابی
پس از نوحه بروی کارش آبی
که از طوفان اشک چشم سایل
رسان کشتی امیدم بساحل
بابراهیم کو را در کرامت
گلستان بودی از آتش سلامت
که بر خان خلیلم میهمان کن
برویش آتش من گلستان کن
بیعقوبی که بعد از هجر دلبند
گشودی دیده‌اش از راه فرزند
کزین بیت‌الحزن بگشای راهم
بیوسف روی خود بنمای راهم

بیوسف کز پی زندان دلگیر
عزیزش ساختی از حسن [illegible]

که چشم دولتم از خواب بگشای
سوی یار عزیزم راه ب[illegible]

بایوبی که بعد از خانه سوزی
نجات از تاب دورش کرد روزی

که گاه چاه زان آمد بدودم
نما شمع لقا یکدم ز دودم

بموسی کز شبانی در ره طور
[illegible]

کزین تاریکی هجران خونخوار
تو روزی کن بچشمم نور دیدار

بداودی، که از سوز غم او
شدی چون موم آهن از دم او

که در دعوت دم من گرم گردان
دل بدخواه بر من نرم گردان

بتاید سلیمان کز پی غم
گرفتی دستش [illegible]

که چون خاتم رهین دست دیوم
[illegible]

باه یونس اندر قلب ماهی
که روشن کرد در [illegible]

که در دریای ظلمت غرق خونم
ز پایان بر[illegible]

بدان رشته که بی سوزن در افلاک
گرفته جیب عیسی برد از خاک

کزین زندان بیکده دیوانی
که چون عیسی [illegible]

بدان نور هدایت در شب داج
که خورشید رسل دارد ز معراج

کزان مهر شفاعت بلند فروغی
بده یکذره کارم را فروغی

بآب روی اشک صبح خیزان
کزان دریای رحمت گشت ریزان

که دارم از عطش در سینه تابی
نشان ده آتش دلرا بآبی

در ان رازی دل آنشب تا دم روز
چو شمعی دم نزد از [illegible]

ز فریاد و فغان چندان حشر برد
که خواب از دیدهٔ دوران بدر برد

ز بس کافشاند سیل از چشم بیخواب
ببرد از ره غبار هجر را آب

ز سینه شعلهٔ چندان بر افروخت
که دیوان شهاب [illegible]

در دولت که زد در اضطرابی
که نگشودش حق از هر باب [illegible]

نزد کامی کس از راه نیازش
که کام دل [illegible] بازش

براه مهر صبح از صدق زد دم
برآمد روز وصلش از شب غم
چو سرو از راستی ثابت قدم رفت
برو از باد دی آسیب کم رفت

رسیدن همت بقلعهٔ هجران و خلاص کردن دل از بند و زندان و رسانیدن بعزیزان

مرا فکری کزین زندان زحمت
همه بر دلگشای داشت همت
چنین گوید که چون همت بفرمان
ز مغرب رفت سوی حصن هجران
سپاهی برد با خویش از بلندان
برو عالم ز تنگی گشته زندان
ز بس کز خیل عادی برج بر داشت
ستونها تا بسقف چرخ شد راست
ببرج حصن هجران تا رسیدند
بسی راه دراز از بر بریدند
حصاری دید همت تند و تیره
چو طبع چاره جوی و رای خیره
میان دیو ساران دیو لاخی
بقلب خاک ز آتش کرده کاخی
بر آورده ز سنگ خاره کوهی
زده در گرد آن گردان گروهی

چو دیوان خیل همت را بدیدند
چو شیطان از فرشته در رمیدند

چو خورشید فلک قفل سحر را
بتیغ خون فشان بکشاد در را

دران ظلمت سرا چون شعله در دور
در آمد تیز با تیغ زراندود

صنوبروار سایه بر دل افگند
چو سروی دید دلرا پای در بند

بپایش ساخت چون از اشک تشویر
روان از پای او بگشاد زنجیر

دل از همت چو دید ان سر بلندی
بسرداری رسید از پای بندی

بشکر و صبر سر بر آستان سود
که فرق از همتش بر فرقدان سود

برون آمد ز عقد ماه جاهش
بر آمد یوسف دولت ز چاهش

بفیروزی از ان دلگیر زندان
برون آمد چو گل از غنچه خندان

سپاه عاقلرا از ظلمت دل
بر آمد آفتاب طالع از گل

الفهای قد از تعظیم و اکرام
بپای دل دو تو گردید چون لام

بزد دل از مدار گردش بخت
چو نقطه پنج نوبت بر سر تخت

چو [illegible] ز هجران جدائی
کشیدش دل بباغ آشنائی
روان با صبر و همت شد شتابان
چو دریا لشکری اندر بیابان
سپاه دیو کز همت رمیدند
فغان پیش رقیب از ره کشیدند
که آمد لشکری سنگین شتابان
روان از ریگ افزون در بیابان
حصار هجر را در بر گشادند
بدم صد بحر خون در دم [illegible]
آوردند گرد از خاک ریزش
زدند آتش بخندق واب خیزش.
رقیب از لابهٔ آن تیز کوشان.
[illegible]
سپه‌را گفت کز سر حد سگسار
روان گشتند سوی شهر دیدار
ز دیوان چون دد دیوانه در تاخت
بسی‌را سوی صحرا گرگ و ددتاخت
[illegible]
[illegible]
[illegible] شکاران
[illegible] رفتند دنبال [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسگ ... گرفت آن دیوان ددرا
بدفع آن سگان بگرفت خودرا
... ره باز گشتند
بسگ کشتن شکار انداز گشتند

فشاندند از قرش رویان سگ آهن
بجوزا کلب اکبر همچو خرچنگ
ز موج خون شناور شد دران رنگ
بآب نیزه دیوانرا دران راغ

سر دیو اندران صحرا نگشتی

دل از آزار او بگذشت یکچند
بزنجیر زرش افگند در بند

بقید زر چنان دستش فروبست
که صد بیرون بزاری زورش ازدست

نظر را گفت تا از اشک سیمین
کشندش میل در چشم جهان بین

سگانش ساخت چون خر در خریدان
حصار هجر بروی ساخت زندان

در قلعه بر آوردند از سنگ
که در سختی بمیرد آن سگ ازتنگ

ز غیرت گفت دل خیل نکورا
که بگرفتند غیر زشت خورا

نظر را گفت تا آتش بر افروخت
بپیش چشم مردم غیر را سوخت

که زد یکدر درین زندان آفات
که نگشودش در از صد رو مکافات

بسا خس کز خساست آتش افروخت
ولی آخر بخواری خود بران سوخت

رفتن دل [illegible]

چو فارغ شد دل عیسی دم از خر
چو موسی شد سوی دیدار [illegible]

روان شد در رکابش لشکر عاد
زمین از سایه شان پر [illegible]

بیابانی که بود از شوره زندان
چو نخلستان شد از بالا بلندان
چو غنچه دل پس از چندی جدائی
رخ آورده بباغ اشنائی
زمین از عین نعل فیل کوشان
چو دریا در زره شد زود جوشان
دران دریا بباد [illegible]
سواران چو کشتی [illegible]
دل زار از هوای قامت یار
همی برید قصب راه [illegible]
چو عقد ره بموی زلف بسته
[illegible]
اگر بر دیده تیر از تیغ خوردی
بشوق غمزه نرگس میشمردی
بمستی در خیال لعل دلجوی
ره باریک میپمود چون موی
بیاد گلشن رخسار چون آب
بروی سبزه میغلطید بی تاب
دل و همت بلند [illegible]
[illegible]
ره بی حد و پایان دور [illegible]
[illegible]
چو دل از بار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نسیم آورد رخ چون باد [illegible]
بخلوتگاه حسن آمد [illegible]

گلی کز دل چو لاله بود داغش
[illegible] ی گل زد بر دماغش

بدید از ره نسیم ناتوانرا
بر [illegible] آورد دل اورد [illegible]

نسیم از [illegible] ره چون روی مه دید
بخاک افتاد و روی خاک [illegible]

بگفت ای آب گلزار جوانی
[illegible] آبت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] روان کرد

نخستین مهر روی آورد در راه
چو عین نقش دل افتاد در راه
ز روی مهر پیشش خاک بوسید
بروی خویش دل او را [illegible] بوسید
پس از وی پیش شد قدت جلیلی
قدش سهم السعادت را دلیلی
چو دید از تیرواری طلعت دل
چو سروی در نماز افتاد مایل
بقد قامت نمازی کرد دل را
دعای جان درازی کرد دل را
بآواز بلندش دل ثنا گفت
میان مردمش طال بقا گفت
بر آمد از قفایش زلف سردار
زمین بوسید پیش دل برخسار
دل درهم زگرد ره چو دیدش
چو از شبدیز در برهم کشیدش
روان شد غمزه نیز از خانهٔ خویش
سر اندازان چو پیکان رفت در پیش
ز رویش دیدهٔ دل روشنی دید
ز روی مردمی چشمش ببوسید
صدور از دور روی دل چو دیدند
روان از سینه بر پایش کشیدند

[illegible]

[illegible] جهی

تو آن آینهٔ از پرتو ذات

[illegible] تو ذات

ابدرا تا ازل حد اشکاره

دو حرف نامت آمد بر کناره

تو آن ابری که هر جا سایه کردی

[illegible]

تو آن صبحی که هر جا رخ نمودی

ز روی مهر زنگ غم زدودی

[illegible] که هر سبزی دگر بار

بر آوردت بنوروزی گل از خار

زهی وصلت که دور چرخ بدکیش

چو تیرت داد ره در خانهٔ خویش

زهی راحت که از دست تو تاخست

دیار دشمنت شد چون کف دست

[illegible]

[illegible] روشنائی [illegible]

میان بگشا برا خوش تا قیامت

[illegible] از بستان قامت

[illegible] ز روی یاری

[illegible] رخسار داری

صفت بهار و طوی کشیدن امیران حسن
دادار دل غمخوار در باغ رخسار

دران موسم که بر لوح طبایع
قضا زد نقش الوان بدایع

غبارخانهٔ ریگ بیابان
عیان کرد از حواشی خط ریحان

لب گلها بمعنیهای رنگین
رموز صبغة الله کرد تلقین

بزیر نه پرده مهر دل افروز
روان کرد ابلحی از فر نوروز

ز صبح اورا قبای آفتابی
کله بارانیش همره سحابی

چو ترکان تاج نوروزیش بر سر
چو هندو از بهاری کرته در بر

بزر بنوشته حکم آل تمغا
بعقد وصلت گلهای رعنا

درخت نار را پستان دمیده
باوز [illegible] پستان در [illegible]

پی تجدید عقد [illegible] گلشن
[illegible] پری آب ز [illegible]

صبا بانشه ده روی بکر [illegible]
ز غیرت سنگ [illegible]

عروس گل بنوروز همایون
ز مهد غنچه روی آورده بیرون
چو ترکان لاله و نرگس بهم روی
براهش کاسها چیده [illegible]
امیر نامیه از طرف قشلاغ
[illegible]
بسور نوعروسان ریاحین
ز حکمت سور بستان بسته آئین
[illegible]طره پیش رو فراش باران
ز [illegible] اسب بوزی در تهران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسر واریدگوهر خرگه گل
روان شد دل بباغ اشنائی
چو گل خندان پس از داغ جدائی
ز نعل او ثریا ره گرفته
عنان [illegible] رکابش [illegible] گرفته
امیران چون کواکب در رکابش
ستاره سان زده بوش افتابش

ز خسرو دیده نورانی [illegible]
[illegible]

بهشت سرو قامت در رسیده
ز دولت کام دل بالا کشیده

صنم فرمود تا هر روز از ارکان
یکی دلرا بمهمانی کشد خوان

مهمانی کردن مهر دلرا روز نخستین

نخستین مهر را [illegible]
بکشی بر خاک خوان مجمر [illegible]

بحکم ماه مهر مشتری رای
[illegible]

ز بس کز قبهٔ زر [illegible]
سپهر [illegible] زمین [illegible]

چو دل آمد درون باغ [illegible]
فشاندش مهر [illegible]

چنان دید از نثار مهر مایه
که بستان را درم چین نیست [illegible]

ز بس کز تیغ و [illegible] جوشن پیشکش داد
زمین از سوسن و نرگس شد اباد

بخلعتها فزون شد [illegible] خاک
ز طاق اطلاس زربفت او [illegible]

بطرف شرقی باغ دل‌افروز
بخاک افگند [illegible] مهر [illegible]

میان گل نهاده تختی از زر
برو از خرده کاری بسته زیور
[illegible]
چو انجم گرد تاج مهر دوار
بر آمد غنچهٔ دل بر سر تخت
برویش تازه از صندوق گل بخت
امیران همچو سبزه پیش تختش
زبان اور بپیروزی [illegible]
پریرویان چینی دست برهم
ز انبوهی چو چین طره درهم
[illegible] آئینه پاک
[illegible] مهر افلاک
ز روی ساقیان در جام مهوش
[illegible]
بجام زر شراب زرد ساده
[illegible]
نوای مطربان در وصف نوروز
چو صوت زاری عشاق دلسوز
نگاران مبرقع کرده آهنگ
مقامی برده سوز آورده در چنگ
در اوج نه حصار ره زننده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یافته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تضریب و طعنه زدن ز دف یکروی
با گل خودروی

چو دف از دست یاران داشت غلغل
برون آمد بضرب دست با [illegible]
[illegible]
بهر روئی ز دور چرخ آگاه

بدستان چرخ را در حال آرم
که نقش از احسن الاشکال دارم

اگرچه دور چرخم ساخت چنبر
بچرخ چنبری در ناورم سر

چو شهبازم بدور خویش مایل
ازان بر بسته‌ام زرین جلاجل

چنان دورم بعزم صید نیکوست
که در دوران ز آهو بر کنم پوست

بود در پوستم [illegible] نکته هم پشت
بگویم گر زنندم بر لب انگشت

چو موی مهوشان با حلقه‌ام خوش
از ان گاهی بر آبم گه بر [illegible]

بهر بحری محیطم چرخ دوار
کفم زان میزند بر روی [illegible]

[illegible] بر سر آتش مکانست
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر روئین شان دارم بچنب
نیارامم ز دست هر جفاکار
که دارم زیر پهلو آتش [illegible]
نتابم روی مهر از طعنهٔ خلق
اگر جانم رسد بر چنبر خلق
[illegible] گل کز خسیسی با خسانی
اسیر رنگ و بوی ناکسانی
ز [illegible] و بوی شرم و خجلت آید
ز بویت رنگ درد سر فزاید
[illegible] باخار آتش دانی آمیز
فگندت لاجرم در آتش تیز
عروس [illegible] و شوهر هزارت
بکارت بینوا از خار خارت

بکرهی دامن عفت زدی چاک
که خار تیز شهوت بود بیباک
بهر خس دیده دوزی ازنی شوی
که داری سوزنی از خار بر [illegible]
[illegible] سوزن تمامی چاک دامن
گر چون عیسی ای پاک دامن
گشاده سفرهٔ با روی خندان
ولی لرزان چو بیدی [illegible] آن
اگر در سفره داری خرده جمع
مکن چون زله بندان خردها جمع
منه بر روی هم وجهی که داری
که خواهد شد زرت بر باد خوار [illegible]
اگر نه عیب در خواری فگندت
[illegible]
ز خارت شوکت نیزه بسی بود
ولی از بادی افگندی سپر زو
تو طفلی ز اب و آتش دیده گریان
نه چون من دیده گرم و سرد دا [illegible]
چو طفل ناز پروردی نسردی
که بر چینی لب از هر باد سرد [illegible]
نبرد نیزه ز مردان [illegible]
چو طفل [illegible] بس که بر چوبی [illegible]
[illegible] بر کف [illegible] نشسته
ترا [illegible] بر چوب بسته

ترا از [illegible] بر گو دستیاری
[illegible] چون من در نوا دستی براری
چرا [illegible]
[illegible]

[illegible]واب دادن گل نازک بدن دف طعنه زن را

[illegible]
[illegible] سرخ و زرد و رفت از هوش
[illegible]
که هر دست بدستان برد از جا
[illegible]
[illegible]
باتش گر دهندت تاب زیباست
که چوب کج باتش میشود راست
[illegible] جلس زنندت دست بردست
[illegible]
[illegible] زیر دست [illegible]
مکن دعوی دست و راه بالا
[illegible] خردهٔ هر نیک و بد را
[illegible]
[illegible] ز چشم بگشای پنجه
که داری سرخ روئی از طبانچه
[illegible] ضرب چاره سازی
بشهبازی بسازی طبل بازی

نهاده خشک نانی چند در جیب
مرا از زله‌بندی میکنی ع[illegible]

چو سفره لب ببند و هرزه مخروش
که کردت خشک نانی حلقه در گوش

اگر تو پوست پوش و پاکبازی
دل خود جای سیم زر نسازی

ز زر چندین درستت در میانست
ز سیخ و مهر فقر اینت نشانست

مرا گوئی که طفلی ساخت خوارت
تو کز پیران راهی کو وقارت

چو طفلت دیگری شوید رخ از ناز
نوازد بر سر دستت [illegible]

ز وجه خود بکف آوازه جوئی
کند زر بر میانت بانگ گوئی

قد تو طوق و تو چون طفل گستاخ
بگردن در درمیا کرده چون [illegible]

منم با رای پیر ار چه جوانم
[illegible] دانم

ز زر تاج و ز گوهر ترک دارم
گر خوبی فروشم برگ دارم

سلیمانم سریر بوستان را
زده از بال مرغان سایه بانرا

[illegible] جام جم نیست
[illegible]

شمعم گر رود بر باد افسر
سر إفرازم ببرگ افسر زر
د گلستانها چراغم
که چون صبح آتشین آمد دماغم
منم یوسف عزیز مصر بستان
ز غنچه یافته تنگئی زندان
ز خونین پیرهن دارم تجمل
و زو چون چشم یعقوب اشک بابل
ز داغ من شقایق تاب دارست
[illegible]

کفم موسی د ت روشن ز جیبست
وصلت عصایم از شعیبست
حق با برگ چون عیسیست خوانم
چه عیب از مرغ شب سازد بنانم
ز خلق مصطفای بوی دارم
ز خاک راهش آب روی دارم

بس است از فخر سرسبزی همینم
هست این گرمی بازار حسنم
چراغ گلشن رخسار حسنم
بخجلت این قفا داد
گرفته گوش رخ بر خاک بنهاد
از و گوینده از دست
گل چون غنچه لب در پوست دربست

[illegible] و گلستان [illegible]
دف مهر از کف افلاک [illegible]

دل آمد با خیال حسن سرمست
بپای قصر در مهتاب [illegible]

نظر را ماجرا در آب میگفت
حدیث دزد با مهتاب میگفت

[illegible]

چو صبح از رایت بیضای افلاک
لوای زر نگار افگند در خاک

ز حسن آمد بقامت امر عالی
که سازد راست اسباب عالی

میان بندد بمهمانداری دل
[illegible] افرازد بخدمتگاری دل

روان قامت بعزم بزم بر خاست
[illegible]

ز توی باغ تا گردون نه توی
[illegible] افگند نعمت توی بر توی

[illegible]
[illegible] خوان [illegible]

[illegible]
[illegible] قامت رفعت [illegible]

[illegible] ز [illegible]
[illegible] با [illegible]

ز پنج نی بدور آمد پیاله
اصول نی بچرخ افگند ناله

بپای سرو شد چون سایه داران
زمین پا کوب از دست نگاران

بلندی یافت در سر نشئهٔ نی
بر آمد خوش روانها از دم نی

ز صوت معتدل با نالهٔ نی
خرد را شد ره طول امل پی

چو طی گشت از میانه قالی قال
بزینت شد زمانه حالی حال

میان نخل و نی از راه پیوند
بر آمد گفت وگو از نکتهٔ چند

چو نی‌را بود بادی در سر خویش
ز سرداری نخلش سینه شد ریش

منم گفتا هوادار سر افراز
ز سرداران بقول راست دمساز

دمی تا یابم از لبهای چون قند
ز جان شکرین بربسته سوگند

دمم دادند همچون مار ز افسون
چو شیر از بیشه آوردند بیرون

چو شیرم لیک آتش همدم جان
چو مارم لیک پر زهرم بدندان

نه مارم من که ثعبان دمانم
که از دم دود بر آتش فشانم

اگرچه سوخت دیده نور نارم
بهر دیده ده و دو پرده دارم
بچشمم گرچه زد انگشت مردم
ز عشقش از چشمم نشد گم
نهد انگشت بر چشمم که مخروش
بافغان زان نهم انگشت بر گوش
هنر دارم بهر انگشت بر دست
چرا چشمم بدستان هر کسی بست
بانگشت ار گناهم دیده از خشم
بدستم زی زنم انگشت بر چشم
نهم انگشت بر دیده چو خاتم ١
ولی بادم بفرمانست چون جم
ز داغ حق جگر سوراخم و پست
و ز آنجا میزنم دم تا نفس هست
کیم داغ شهی ام بر جبینست
نیم مستی و فقر من همینست
میان پیچیده ام در دم چو شمعی
ز سوزم زنده هر دم جان جمعی
مرا تا از نفخنا فیه روحست
چو عیسی مرده از غیبم فتوحست
جگر سوزم بدرد زاری دل
شکر ریزم بشیرین کاری دل
مکش خودرا بمن ای نخل بالا
مشو کوته نظر بنگر بالا

[illegible]
[illegible] از دست [illegible]

[illegible] از شکم خواری درشتی
بکینه چوب دست و خار پشتی

[illegible] کج دستی از ان برند دستت
ز دست کج نباید زان شکستت

[illegible] چون اهل دوزخ هیمه پیوست
که حبل من مسد در گردنت بست

ز [illegible] با هزاران برگ در بر
[illegible] می آوری سر

ز [illegible]
چرا چون نازکان با گوشواری

[illegible] زد خارت ز ساعد پیچ بنشین
سرانگشتان مکن چون غنچه رنگین

[illegible] طاوسان زیبا در انفعالی
مکن جلوه که مرغ سیخ بالی

[illegible] و من بادم ز اعجاز
کنم اعجاز نخلت را سرانداز

مکن بر [illegible] بر جای بنشین
نفس بنیوش از مردان رهبین

جواب دادن نخل بلند بالا نی باد پیما را

چو نخل از [illegible] نی این طعنه بشنید
ز طعن او درونش خسته گردید

کشیدش سوی بی تن تیغ از خشم
عقیق خوشه‌ها آویخت از چشم
بخندند [illegible] زبان سر بریده
برو دم درکش و در دوز دیده
نفس [illegible] از سر بریده رفته
تو بی سر شالش بر سر گرفته
[illegible] که چون روباه دم کش
کشد باد غرورت سوی آتش
دمت دادند در باد او فتادی
بدم آوازه‌ات بر باد دادی
چه می بندی میان هر دم بدعوی
دهان بر بند ای خالی ز معنی
تو بر بستی میان آهنگ ره را
در انبان توشه نه رسم و نه ره‌را
بهر انبانی انبان بند داری
بهر مجلس [illegible] انبان زدی
تو ماری بر تنت سوراخ پیدا
درون آکنده از پوست [illegible]
ترا از [illegible] خودبینی [illegible]
که از یک چوب صد [illegible] را [illegible] کشتست
مجو گاه از لب یار [illegible] دهان باز
که [illegible] نیستی در پردهٔ راز
[illegible] انگشت بر چشمت نکویان
که داری چشم بد چون هرزه گویان

ز سرداری سرت را باد دادند
که میل سیم در چشمت کشادند

من آن شیرین بر خسرو لوایم
که زیر پای شیرین هست جایم

بهشتم من نه نخل باغ ابرار
که جوی شیر دارم با عسل یار

نه نخل موم و نخل آبگینم
که نیش و نوش آمد همنشینم

تنم ژولیده سر عریان و مدهوش
نه همچون تو قصب بند و قصب پوش

فتیله گشت سر همچون چراغم
از آن از سیخ بر بازوی داغم

مرا این پایه بس کز راه زینت
شدم همشیرهٔ آدم به طینت

ز خاک زرع آدم خوشه چینم
نوا و برگ بس باشد همینم

نمودار قد آدم بصد دست
ز کلک نقاش صورت نقش بسته

بحسن یوسف معنی رسیدم
از آن صد بار دست خود بریدم

سلیمانم که حکم من روانست
نگین لعل در دستم نشانست

ز بادم مروحه در دست کافیست
که برگ خوانه از زنجیر بافیست

[illegible] ز خ[illegible] مدینه [illegible]ست
که سلک گوهر من ز ان خزینه‌است
چو از صدر عرب دستم معلاست
مرا صد پایه از معراج پیداست
مرا با سرو انسانیت پیوند
[illegible]ی تو همره من. بگذر از بند
چو از نخل عرب دید این بلاغت
دم نی رفت بر باد فراغت
ز هول تیغ نخلش دم فروشد
ز [illegible] از غم فروشد
برین راه دراز آهنگ آنروز
بسر بردند جمعی مجلس افروز
چو شب ز اهنگ دور چرخ اعظم
فروبست ازینستان فلک دم
ز نخلستان این بستان اخضر
بجای خوشه طلع گشت اختر
دل آمد [illegible] خیال حسن دلجوی
چو سروی میان [illegible] ز آب جوی
ز خون دیده دم با آب میزد
بسی [illegible] راه خواب میزد
چو شب آمد بپایان حسن سردار
بز[illegible] آورد رو از جمع اغیار

[illegible]

[illegible]

پیشش باش چندان پیشکش کش
که درکش را نیارد فهم در کش

[illegible]

میان باغ [illegible]

طناب خیمه‌ها از [illegible]

بخار عود تر در دودهٔ سر
چو تاب دود پیچیده در آذر

رخ جام شب از بادهٔ رنگ
[illegible]

دم عودی که [illegible]

[illegible]

ز بس در کار طاسک سرزنش کرد
مگر گفتی زبانش مو بر آورد

چو دور جام مشکین شد مسلسل
خردرا ملک سودا شد مزلزل

ز سرش دور [illegible] قید تکلف
بر آمد خنجر از [illegible] تصرف

زبان حال با طبع سخن گوی
بسر میبرد راه فکر چون موی

دران دم با بنفشه در کشاکش
بر آمد سر گذشتی چنگ را خوش

منازعت چنگ با بنفشهٔ ناتوان

منم گفتا ظریفی دلنوازی
بشوخی پرده سوزی پرده سازی

چنان از نازکی زار و نزارم
که شد زانوی خوبان طرازم

گرفته دامن سروی چو رودم
از ان هم راست هم بر شد سرودم

همه بر دامن چنگست کارم
از ان جنبش ز دامن وا ندارم

چو کشتی گرچه پیوندم به رسن
چو دریایم جداول بر کنارست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] را پرده دیوار قفس شد

[illegible] دارم

که بر چوب قفس منقار دارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو زالان ز ان دم زرق تو شد سرد
که از برد العجوزی بیوه پرورد
[illegible]
[illegible]
اگر پیری چرا در گشت بوستن
[illegible]
[illegible]
چو پیران در برت نیلی روا چیست
ز سر تا پای برهم بسته زرقی
نهان در نیل ماتم تا به فرقی
[illegible]
تو دود تیره من مشکات نورم
مرا سر چون سلیمان در سجودست
[illegible]
مرا از خم ناخن ریش شد روی
ترا ناخن بنقش از چیست بر گوی
مرا در خاک رفت آب رخ از ناز
تو با پشت دوتا میجویش باز
برو سر نه ببازوی ملالت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت ای ناقص بریده گیسو
که گشتی با کبار خلق بدخو

بکش دامن بشوخی و نگاری
که از نازک مالان بر کناری

ز بس کز سرکشی تندی و بیباک
کشند از حد کمندت سر سوی خاک

ز غفلت خواب سر در بر فکندست
از ان [illegible]

باندک گوشمال از دست احباب
ز بیتابی [illegible]

اگر داری سر تسلیم در پیش
[illegible]

ترا بیماری [illegible]
[illegible]

من آن صوفی [illegible] ازرق [illegible]
[illegible]

بسته جیب [illegible]
[illegible]

غلط گفتم که تنسم مرده شد [illegible]
از ان [illegible]

چراغ باغ [illegible]
[illegible]

ز رنگ زرق [illegible]
ترا گو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو در سوک شهید کربلایم
شد از خلق حسن بوی عطایم

نه تو مرد دردم چون زن پیر
بکش در دامنت پا گوشهٔ گیر

[illegible]
ز ره شد با کناری سر فرو برد

بدین قول مسلسل اهل مشرب
بسر بردند دور روز [illegible]

چو گردون دو توی کوژ رفتار
بچنگ آورد آن رشته شب [illegible]

ستاره گرد آن فیروزمندان
[illegible]

بر آوردند دلرا مست و مدهوش
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کشیده مطربان ازگوشهٔ تنگ
ز پرده بر حجازی [illegible]

دم نی آتشی در زیر میزد
کمانچه زیر پرده تیر میزد

چو در عین خرابی میپرستان
بغلطیدند در هر گوشه مستان

نظر را سهم باده چشم بر دوخت
زبان حال را جان سحر اموخت

ز سرمستی زبانها ناتوان شد
عبارت را اشارت ترجمان شد

شدند ا[illegible]
[illegible] مناظر کاسه چینی و نرگس

[illegible] بر کاسه قلم نقشی روان داشت
لبی در ماجرا رطب اللسان داشت

مناظرهٔ نرگس با کاسهٔ چینی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

کنی بازی بوی خردهٔ زر

تو هستی بسیروائی نرگست زام

که بر سر میکشی خان همچو خدام

بمرده گنج چشمت را نیارست

که چندین بطن اصلت از پیارست

کاسهٔ سر ساخت خلاق

قلم زد بر سرم از راه عشاق

ز عصا دارم دو صد بال

[illegible] در آتش بود [illegible]
[illegible] ز آب بود [illegible]
چو آینه ز آب آورد زنگار
صدای من ز آب آمد [illegible]
چو پیکان آینه شد آبدارم
[illegible] راهی صدای زنگ دارم
بچین بردم رهی در علم ادوار
[illegible]
تو ای نرگس که در خواب خماری
ز مستی از خیال زر نداری
بچندین سیم و زر در وقت احسان
سر [illegible] فرو چون [illegible] دستان
[illegible] زر [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو کوران بار زر کرده زبونت
بکش تا دیده [illegible] برونت

براهت همچو کوران کاسه چینست
که تشی من ندارستان جینست

چو خوانت را بیاراید ذخیره
مزعفر بر طبق مینای خیره

پیازت همنفس در آستینست
[illegible]

از ان کوری جشم آمد سزایت
که دایم از پیاز آمد غدایت

نداری دیده و [illegible]
[illegible]

بچشم بد [illegible]
که در [illegible]

ز راه [illegible]
[illegible] کاسه از صفرا گران شد

جواب دادن نرکس سرانداز کاسهٔ دهان بازرا

جو [illegible] جشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تو [illegible]
[illegible]

تو [illegible]
[illegible]

بکس آبی نبخشی و شوی تر
اگر صد ره زنندت چوب بر سر
بضرب چوب تا کارت بسازند
بنوبت همچو طبلت مینوازند
ترا طبلیست استسقا که اصحاب
اگر نالی بمثقالت دهند آب

که من چون عقلم بر قلم سر
من آن سرباز مست سرگرانم

بدور جام از ان گ
بروی دوست تا مست و خرابم

رمد از آفتاب این چشم بر درد
از ان در دیده دارم مهره زرد
تنم از ناتوانی گر خرابست

چو روشن دیده از دیدار حسنم
یقین

[illegible]

ز خجلت آب در چشمش بگردید

بدن غرق عرق شد ز اضطرابش

رخی بر ره نهاده ریخت ابش

صوت این صدا در کاسه داری

بسر شد جمع را دور نهاری

چو شد در آب مغرب ناپدیدار

ز مشرق کاسهٔ چینی زرکار

بشدآراسته چون چشم عبهر

ز صحن لاجوردی باغ انور

[illegible] ناتوان دل

بپای قصر جانان سر گران دل

[illegible] حسن دلجوی

بسی گفتش حکایت روی با روی

[illegible]

مرا تا هر مژه تیغیست خونخوار
ز خوان غمزه خون خوردن برد کـ

بهشتست این چمن با یار خواهم
بهشتم این چو من دیدار خواهم

بنه چون سرو دستی بر دل مست

[illegible]

خط طغرا رسانیدند بر ماه

[illegible] مبرم عشق

که گردد در حرم دل محرم عشق

[illegible] جان آرند نقدی

میان حسن و دل بندند عقدی

[illegible] کشد همت در آغوش

[illegible] او آمد وفادار و وفا کوش

[illegible] از نیازش

[illegible]

بوقتی دلنشینی و ساعتی خوش
زمین را حسن طالع گشت دلکش

نثار آب گوهر بر سر فوج
چو دریا زد ز کفها موج بر موج

بخور عود تر در مجمر زر
دماغ مهر کرد از نازکی تر

از آن بحر آدمی غواص گشته
وزین بحر جهانی زرفشان گشته

فلک میگفت بر خور ای مه نو
که افگندی بر فرق مهر پرتو

زمین گفتی زر افشان شد بکامت
که شد هم سکه هم خطبه بنامت

ملک میگفت چون آنم سرافراز
که داری جنت دیدار دمساز

پری گفتی چو جم جام وفا نوش
که داری خاتم دولت در آغوش

چو دل عقد وصال بخت بسته
شدی دلشادی شد خجسته

صفت تیاری کوه قاف و ساختن اسباب زفاف

شد از اسباب و اثواب عروسی
گلستان معدن چینی و روسی

چو غنچه گلرخان باغ رخسار
ز درج عیش بسته‌اند دستار

نگار دست بالایان بصد دست
بخون گلرا حنا بربست بر دست
قصب نازک میانان خجسته
چو نقش چین بتار موی بسته
ز عکس گوشوار و روی رنگین
در آب افتاده از خوی شکل پروین
ز طوق غبغب زنجیر مویان
بگردن تاب خورده اب حیوان
ز خلخال زر و ساق بلورین
شده پابند عین عقل ره‌بین
سیه چشمان به سرمه میل در میل
کشیدندی [illegible] کشتگان نیل
سمن رویان چو لاله باغ در باغ
زده آتش دلانرا بر جگر داغ
گل اندامان فگنده تنگ بر تنگ
ز تن بزیر قبا گلهای خوش رنگ
قبای نازکان جعد سنبل
بدامن خوشه چین از خرمن گل
پری از بس که پر بر اوج میزد
زمین باغ از جان موج میزد
ز عکس روی حسن عالم آرای
پری رویان چو ذره بی سروپای
ز روبش خامهٔ نقاش فکرت
فرو میرفت در گرداب حیرت

ز لطف نقش او بر لوح مبدا
شده مشاطهٔ افلاک [illegible]

وفا را با صفا افتاده پیمان
چو عمر جاودان با وصل یاران

چه گر عمر درازش بود همبر
جوانی داشت سرو ناز در سر

هنوز از نازکی برگ طرب داشت
[illegible]

[illegible]
عروس روز زیر حجلهٔ شام

ز روزنهای کوکب زمرهٔ حور
[illegible]

شد از چرخ فلک بهر تماشا
[illegible]

پری رویان چراغ شب گرفتند
زمین باغ در [illegible]

دو هفته مه بزیر هفت پرده
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

درون قصر آن شمع معنبر
دماغ باغ را افگند زیور

زحل از [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

بجاروب بتان قاضی افلاک
چو طره طیلسان افگند بر خاک

بخدمت پردهٔ آورد بهرام
که در خیل یساول شد چو خدام

ز سودای پری رویان خاور
شده در سایه خورشید منور

بزیر آب رفته تا در ایثار
بروی آب آرد دُرّ شهوار

ز گردون زهره در شادی و پاکوب
خرک بر عود بست و کار بر چوب

بدین [illegible]
ز [illegible]

فلک چنگی [illegible]
[illegible]

دران دم بود [illegible]
بشب چون آفتابی بر لب [illegible]

ز رویش عکس در جام او فتاده
صد آتش در می خام اوفتاده

ندیمان بر سر پیمان ستاده
چو پیمانه سری در می نهاده

امیران سرخوش از دوران ایام
زکام دل لبی پرخندهٔ جام

همت بلندی دیده از می
ز تاج مهر بگذشته سروپی

[illegible]

برون رفته عنان [illegible] از دست

چو دور بادهٔ گلرنگ شد گرم
زوال آورد روز شرم و آزرم

[illegible]
[illegible] شد سرمست و شیدا

همراه و همت رهنمایش

که آمد شاه سوی منزل ماه

زهر او بماه افشاند انجم

درا سرمست تا بر در نمانی

ت رای داری
اگر بر دیده آئی جای داری

که جان شد در نزولت نزل نازل

دل درمانده چون از در درون شد
حیرت مستی

وی آفتابی
برویش چون شفق گلگون نقابی

او ذرات عالم
چراغ افروز بزم هفت طارم

ایوان
شده محراب نه طاق مقوس

ض هر نو رسیدی
شده شام عروسی صبح عیدی

لبالب جام لعل از آب حیوان
ز رشک آورده مرجانرا بلب جان

ز محلس شد درون حجلهٔ
وفا و ناز

دل افتاده از پرده برون مست

دلت فارغ [illegible]

چو میرم او فگن سنگی بخاکم

بود بہتر بت سنگین [illegible]

[illegible] مرور در بر اخر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صبا اسرار [illegible] بر [illegible]

درون پرده شد دلمست و مدهوش
چو جان آورد جانانرا در آغوش

[illegible]

[illegible] تنگ پیچیدند درهم

[illegible] از لب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

کلید وصل را دادند [illegible]

دو بیدل هر دو لب بر لب نهادند

[illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible] را دادند [illegible]

[illegible]

[illegible] از [illegible] میکشودند

که از پسته شکر را تاب دادند
که از ژاله رطب را آب دادند
برگ گل بشکر سوده کردند
دو آتش را باب آسوده کردند
پیوند دل در چاک دامان
کشان از چشم سوزن رشتهٔ جان
م از جان کمان دهان در چنگ میدید
برون میرفت چون جا تنگ میدید
فتاده تا باب در آب حیوان
و سایه سرو در آغوش میدید

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] زلست
[illegible]

[illegible] انداخت
ز خوبی بر [illegible]

[illegible] کند دوری دل [illegible]
بدوران راه نزدیکی فرو بست

حصاری درج لعلش ساخت از برج
[illegible] از [illegible] بر آن درج

[illegible]
[illegible] دل در بند داری

[illegible] خود [illegible]
[illegible] تو نیز ای [illegible]

رو از ما پیچ خود را [illegible]
[illegible] من غلام پای بندت

[illegible]
[illegible] از [illegible] خود [illegible]

[illegible] دل و آن ماه شب‌تاب
چو [illegible] خویش را میساخت در [illegible]

دل از [illegible] کرد زاری را اعاده
شد از غیبش در رحمت گشاده

[illegible]
گشاده از عقد پای پای بستش

[illegible] گل دو شاخهٔ سیم
بگردن برنهاد از [illegible]

[illegible] دل از غیب گنجی
ندیده از دخول [illegible]

[illegible]
[illegible] موی سر موئی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بمرجانی که تاج از فرق میکرد
در ناسفته در خون غرق میکرد

آب بگشاد

بدفع چشم بد بینان دم سرد
در آتش میل آهن سرخ میکرد

د حکمت شاه

از ان مایه که شیر بر شیر میزد
از تشویر میزد

ذراع صبح خیزی سره میریخت
ستاره در درون

نهان در شیر کرده شیرهٔ جان

سراندازان نهالی بی نهاله

کلهداری بیغما در گشاده

ز مرجان طلق محلول

عطارد نور بر ناهید میریخت
شفق از

ز خود میرفت و می [illegible]

تن بذل جان میکرد جودش
عالم را جان همیداد از وجودش

خود نظر هم پرده سازی
ز روی ناز نو دیده نیازی

کرده غبار از چشم بد دزد
برآورده بیل از سرمه‌دان گرد

روشن چو روز ان جهانی
قران کرده سعود آسمانی

آنشب حسن میکرد و نظر ناز
ز همت هم وفا کردن شد آغاز

یزد زهی خرم زمانی
که جانانی درامیزد بجانی

دلکش مقامی کز زمانه
زند تیر مرادی بر نشانه

برون آمد ز توی پرده سرمست
چو گل در پرده پیشش سخت بنشست
ز راه تهنیت اشراف و ارباب
[illegible]
دل عادل که داد خسروی داد
نوید دلنوازی از نوی داد
ضعیفانرا بنعمت دل قوی شد
دل خسته دلانرا پیروی شد
چو زر زندانیان را کرد آزاد
یتیمانرا چو زر خاطر جلا داد
حال گرفتاران بداند
که چندی در گرفتاری بماند
شود پروانه چشم ابر نمناک
[illegible] در خاک
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز عین تاج زرین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر رهبین و همت شمره او .

[illegible] جنان منزلهٔ او

چو جنت سبزه‌زاری دید خرم

دمیده بر لب سرچشمهٔ نم

ز شب بر شمع گیتی دود تاریست

ز چشم آینهٔ جانرا غباریست

غباری خط ریحان بنده او را

ریاحین سبزهٔ خط خوانده اورا

عجب خطی که شب میخواندندش

بتان در زیر لب میخواندندش

بغیرت غنچه را زان سبزهٔ تر

برآورده ز جسمه موی [illegible]

بر آتش دودی از دلهای سوزان

سوادی از خیال تیره [illegible]

سوی آن سبزهٔ طاوسی باغ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الوجه قفرش ده نموده

ز دوده لوحهٔ خاطر زدوده

الهی

بگشته از سپیدی تا سیاهی

او وارد خود بوی برده

حجاب

شسته

نشسته

دور همت

بدل ای جوا

[illegible]

زبان تیز [illegible]

[illegible] غیب

آمد پیر خندانرا لب از [illegible]

[illegible] ای هلال برج شاهی

ز سر کم کن خیال کج کلاهی

معارف گفتن خضر علیه السلام با دل منصف و واقف کردن اورا از اسرار این حکایت

توئی نوبادهٔ باغ بدایع

[illegible]

تو دری در صدف بس بیبهائی

باب و گل چه جوئی آشنائی

صدف را بشکن ای در خجسته

درا در سلک دلهای شکسته

[illegible]

[illegible]

[illegible] از جان خانه داری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ف خورشید جانی

مجو قلب شرف کر اهل

همه سالت وداد دست

ز دور اندیشی و پستی ادراک
ترا افگنده دور از حضرت پاک
چو توفیق ازل همراه بودت
ز [illegible] در گشودت
که جستی در حیات جاودانی
خلاص از لذت دنیای فانی
ترا بگذاشت از خامی مشوش
هوای آب حیوانت زد آتش
نظر فکر صواب بینظیرست
که در راهت دلیل دلپذیرست
فرستادی بکوی نام و ننگش
ندیدی از جهان جز بوی و رنگش
ز زرق و توبه و زهد ریائی
[illegible] عقد خود [illegible]
چو [illegible] زرق شد خرسنگ راهش
دم عیسی بگوهر داد جاهش
ز همت نیز فیض راه‌بین یافت
ز [illegible] طریق داد و دین یافت
[illegible]
ز [illegible] همت قدرش سخت بالا
[illegible]
[illegible] از خاک
[illegible]
[illegible] از محبت [illegible]

رقیب دیو در ره نفس دون بود
که لذات بهیمی را زبون بود

در آمد در یقین از شهر دیدار
خدا را دید حاضر در هـ

ز شیوه بهر دفع شیون خویش
ز لطف حق نظرها داشت در

ز راه عشوه و کوی شمایل
بخود دید از قبول حق دلایل

چو در میدان شکل آورد منزل
ز جمعیت نماندش هیچ مشکل

سواد الوجه خال آورد در کار
بدو راز نقطهٔ فقرش چو پرگار

شنید از گلشن رخسار زیبا
شمیم گل شی غالک او

بغمزه دید از وی ناتوانی
خرابی و بلا را امتحانی

ولی چون شد گشاده چشم هوشش
بلائی پیشش آمد عین بوششش

چو ز بر تیغ محنت گشت عریان
بلا را شد بکنجی غمزه پنهان

ز تیغ غمزه شد روشن برو راه
شد از قطع تعلق جانش آگاه

جمال حسن اخلاقش عیان شد
بحسن اعتقاد اهل اما

بدل از حسن رغبت دید بسیار

بت سنگین دل [illegible] آمد
که از محض [illegible] آمد

ترا از وهم نقش وحشت افزای
[illegible] عقل بند افسانه بر [illegible]

ره فکر تو از روی یقین است
بروی تو در [illegible]

تو جستی [illegible]
[illegible]

از ان شد توبه و ذوق تو بر باد
وزو ناموس در سودای افتاد

از ان [illegible]
[illegible]

چه [illegible]
[illegible]

در آمد لشکر [illegible]
[illegible]

براحت [illegible]
[illegible] از عصا شد

ز [illegible]
[illegible] را حلوا داد

[illegible]
[illegible] داود زره کرد

بخر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زهی بگشاده دریای نیست

کمان حاجب آمد قاب قوسین

ازو هر گوشهٔ محراب کونین

خدنگ غمزه آمد تیر تدبیر

فگنده مارمیت از شست تقدیر

[illegible] عت شروع آمد ز اقبال

[illegible]

یکی خوفست ز استغنای شاهی

دگر امیدت از فضل آلهی

ز ناز آمد نشان بینیازی

وفا از حسن کردت چارهسازی

تبسم مژدهٔ قل یا عبادیست

ز سر غیب در جان و [illegible]

ز لعلت مشرب ذوقست در چنگ

دارد از سقیم دبهم رنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

… الیکم [illegible]

ترا معزول کردند از تنعم

[illegible]

ز تاب مهر چون حسن [illegible]

[illegible] از پی هجران [illegible]

بحسن تربیت حسن جزا داد

[illegible] وجودت

[illegible] وحدت [illegible]

[illegible] چشمه [illegible]

ز قطره [illegible]

[illegible]

نصیب علم الاسما بدو شد
ز ختم فیض روح ناطقت داد
در اول شد انا املح دلیلت
بدعوت بر نمکدان خلیلت
[illegible]
حلاوت دادت از شهد شهادت
بگفتت گفت و گوی جان گویا
کلام جان فشان از حال اشیا
بدانستی که آب زندگانی
تو داری در مذاق کامرانی
تو داری بحر اعظم در حبابی
تو داری زیر پرده آفتابی
درین چشمه فرو شو لوح هستی
که چون با آب شد آبی بربستی
سخن خوش چشمه‌ایست فیض روح انسان
کز آتش مینماید آب حیوان
سخن روح الله پاکست در اسم
ز حق التقای او با مریم جسم
سخن دریست از دریای اعظم
سخن نوریست در مشکوة آدم
سخن برهان فیض ذو الجلالست
زوالش ز آسمان لایزالست
سخن علم لدنی را نشانست
که از تعلیم علمه البیانست

سخن آب حیوانست [illegible]

[illegible]

سخن [illegible] حشمهٔ نوش

[illegible]

سخن [illegible]

که هر بابی از و مفتاح روحیست

در ختم کتاب

[illegible] شد راز

[illegible]

مجالم داد تیغ دهر سرکش
که بر سر بردم این نامه قلم‌وش
خصوص آندم که از خونریزی عام
زبانها قطع کردی تیغ ایام
شده بنیزهٔ طاعون تن خاک
نمودی از لحدها چاک درچاک
ز تف آتش دل جوشش خون
بدانرا طعمه ی بختی بهامون
دمادم فرقت یار قدیمی
مرا از مرگ نو میداد بیمی
چگویم در پریشانی احوال
دلیلم بس پریشانی اقوال
مرا فکرت فزون زین قصها داشت
ولی از فوت فرصت غصها داشت
ز نقصم مثل کمان اعلی گردون
بسینه صد گره بستست از خون
دمادم از سموم صرصر مرگ
دلم بر خویش میلرزد چو گلبرگ
دلم از عین سودا اشک ریزان
چو کوکب در دل شب هست لرزان
چو شمع رشتهٔ جان بس که زارست
دلم لرزان و چشمم اشکبارست
دل خلقی ز جا برد اشک سیلی
عجب نبود اگر جنبد مرا دل

نهالی را چو برد تیغ دهقان
بزند دیگری را [illegible]

درختی را که از جنبش شد آرام
بریزد میوهٔ او [illegible]

اگر بر خوان [illegible]
[illegible]

درین باغ [illegible]
[illegible]

ز کان خاطر خود نکته سنجم
نه با نقد کسان چون مار [illegible]

[illegible]

کشیدم همچو در در سلک ترکیب
نهادم داستانرا نظم و ترتیب
چو نقاشان چین از روی دعوی
کشیدم صورت خوبان معنی
ز خامه هر چه استادان تحریر
بهر بیت الغزل کردند تصویر
جمال یکسک از روی اجمال
در این آینه نمودم بتمثال
تو نیز از روی انصاف ار بخوانی
مبین روی و بین روی معانی
.... معنی انگیزان رسیدند
درین منزل دو روزی ارمیدند
.... خسار عمر رفتند
بقدر افسانه گفتند و خفتند
عزیزم بر امید یادگاری
درین سودا بسر شد روزگاری
چو بر بنده دهنرا دلکشی
[illegible] بخشیده از دل دعوی
چو خامه با فتوح درک اسرار
زبان فتاحیا درکش ز گفتار

در نصیحت خویشتن گوید

قوی دل باش از حسن گمانت
[illegible] از حسن و دل این داستانت

برافروز از [illegible]

[illegible]

شب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو کیخسرو بزیر برف پیری
طلب در غاز عزلت گوشه گیری
بیاض رمل دارد بر کفن راه
چو در لحیان بیاض آمد کفن خواه
کفن پوش و پس از عمری تباهی
بکش تیغ زبان در عذر خواهی
چو با تیغ و کفن بر در که آئی
مشو نومید اگرچه بیکه آئی
گناه بندگان گرچه جسیمست
ولیکن خواجه را خلق عظیمست

ختم کلام بر توجه و توسل باستانهٔ خدام
حضرت الرسول علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات

. . . . بان فرش مقامت
دو عالم چشمهٔ دو میم نامت
ز میم نام تو سر حلقهٔ جود
وجودی یافته چون میم موجود
تو آن سرمایه داری در شفاعت
که بخشی مفلسانرا صد بضاعت
ز میمت یافت عالم دور خاتم
از ان بر میم آمد ختم عالم

ترا ز اقبال از ان رو قدر و جاهست
که سنگی از قبولت قبله گاهست

ترا دستیست کز نشر میامن
دل سنگین حصبا کرد مومن

منم بدست خالی پر گناهی
ز [illegible]

ببادی رفته عمر از خاکساری
بکاری [illegible] از [illegible]

ز خوان مدح خوانت هر رسیده
ز احسانت باحسانی رسیده

ترا با حشمت ما ینبغی له
بتحفهٔ شعر آوردم [illegible]

شنیدم ابر [illegible] از دریا
[illegible]

سوی دریا کشید از [illegible]
[illegible]

نزد بر روی [illegible]
[illegible]

از [illegible] آن [illegible]
[illegible]

ترا از [illegible]
[illegible]

باب رویت ای [illegible]
[illegible]

بشوی این قطرهٔ داد نیسان
[illegible]
چون خوان [illegible]
[illegible]
سیه رو همچو خط از خوی خویشم
بخوان در محضر هندوی خویشم
تو خواندی آن خویشم هر چه هستم
مده چون خواندی از راندن شکستم
[illegible] قلم در سهو و عصیان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلم را ده بصدق جان صفا
بدی دارم بدی دارم بدین دار
بدین دارم بدین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بعون الملک الوهاب علی ید العبد [illegible]
[illegible]

only mentioned in the prose summary, but does not contain the characters Nafas, Fakhr, Naghma and Ilham, which appear in Lami'’s version. The metre is Bahr-i-hazaj-i-musaddas mahzuf or maksur.

The style, exept when ‘Ishk and ‘Akl exchange letters of Badai', has fewer euphemisms (curiositas, takalluf) than the Shabistan-i-Khayal, and is throughout graceful and melodious.

5. It is “a booke that has more shewe of pleasure then ground of profit”. The poet himself describes it (p 18 1 1) as:

بمعنی اهل صورترا فسانه　　　بصورت اهل معنی را خزانه

I do not propose here to explain or criticise it. I shall be satisfied if I am judged to have published a fairly correct version of a new and interesting poem.

6. I have to thank Mr. A. G. Ellis who identified the poem, G. H. Darab Khan, Lecturer in Persia at the School of Oriental Studies, London, with whom I read most of the work, and who has translated the preface into Persian, and, especially, Sir E. Denison Ross, Director of the School of Oriental Studies who has given me much help in the revision of the proofs, and without whose encouragement and assistance I should hardly have undertaken the task of editing the manuscript.

But, as I alone have read the whole poem, I, (or the printers!) must be held responsible for any mistakes. I can only say with Fattahi (p 18 1 3).

امیدم هست از اهل معانی　　　که می بخشند جان از نکته دانی

R. S. Greenshields.

and Prince Dil (Heart) son of 'Akl (Reason), and contains a double allegory, simple — based on physical, and mystical — based on spiritual qualities, of the search of the human heart for beauty, physical and spiritual.

A summary is given by Gibb in History of Ottoman Poetry, vol. ii, pages 296—311, and in some of the catalogues e.g., Fleischer, Leipzig Catalogue, pp. 397 -9, and a full analysis by Dvorak.

4. The present work Dastur-i-Ushshaq, or Book of Lovers, is a Masnavi poem of about 5,000 couplets with headings in rhymed prose. Mr. A. G. Ellis has identified it as the original poem of wich the prose version is the summary.

The manuscript has 178 folios, 5" x 3", 14 lines to a page in two columns between four gold lines, the Anwan in blue and gold, and the first two pages on gold ground, two half-page miniatures at ff 45 (b) and 80 (b); it has been relaid on thick paper with a modern binding, and was copied in small fine Nastaliq by Muhammad ibn Muhammad al Nirizi, and is dated 15th Jamada I A. H. 887—2nd July 1482 A. D. The copy is beautifully and carefully written and very correct; a few words have been cut off in rebinding and a few near the end are missing.

The name of the poem is given in the line (p 174 l 21) بحمدالله که این دستور عشاق   بپایان آمد از تاید خلاق and of the author at p 33 l 19, p 308 l 5, p 409 l 5 and p 412 l 10, the date of writing in the chronogram دارخرم i. e., 840 A. H. 1436 A. D., in the last line of the poem,

بنای این روضهٔ بوستان عالم   چو تاریخ تمامش دارخرم

The Shabistan-i-Khayal was written in 843 A. H.

The poem gives in full the verbal contests Munazirat between Gul and Daff, and others, which are

known, or more often quoted than Husn-u-Dil, as more expressive of Fattahi. Sururi (d. 969 A. H.) wrote a commentary in Turkish on the Shabistan-i-Khayal, and it was imitated by the Turkish poet 'Amri. Fattahi wrote also a Tabirnama, book of interpretations of dreams. There is in the British Museum a pamphlet by him on tajnisat or forms of verse (or. 7765).

3. Husn-u-Dil has hitherto been known as a work in rhymed prose containing about 150 lines. Several manuscripts of this prose work are known (cf. Rieu Catalogue of Persian manuscripts in British Museum p. 151.) In Europe it has been three times published and translated, twice in English (1) by Arthur Browne Dublin 1801, an inaccurate paraphrase and abridgment by one who admits that he is "still young in Persian literature", and confesses that the work remains to him "almost a perpetual enigma", (2) by William Price 1828, a literal but not always accurate translation, and, lastly, in German by Dr. Rudolf Dvorak in Proceedings of the Vienna Academy 1889 Vol. 118, a critical edition of the text from three manuscripts with German translation, a biography of the poet, from which I have taken the details given above, an essay on allegory in general, and a summary of the allegory of Husn u Dil compared with the version or adaptation by the Turkish poet Lami'i (d. A H. 938 A. D. 1531). Two other Turkish poets Ahi (d. 1517) and Wali (end of 16 th century) also wrote versions of Husn-u Dil. In India, in 1095 A. H., during the reign of Alamgir, a version was written by Khwaja Muhammad Bedil in ornate prose, in which the characters are given titles by which the effect of the allegory is destroyed or lessened.

The story is that of the mutual love of the Princess Husn (Beauty) daughter of 'Ishk (Love)

Preface.

Muhammad Yahya ibn Sibak was a prominent man of Nishapur in Khorasan, who lived in the reign of Shahrukh and died in [illegible] A. H. ([illegible] A. D.) or, according to Haji Khalifa, in [illegible] A. H. He is known under the poetic name of Fattahi, formed from [illegible] "apple" in Persian by translating it into the Arabic "Tuffah", and thus, by a [illegible] operation, making it Fattahi, [illegible] formed from one of the [illegible] names of Allah. He also used the poet's names [illegible] and Khumari. Some [illegible] details about him are given by Mir 'Ali Shir Nawai in Majalis-al-Nafais in Turkish, and by Daulatshah, Haji Khalifa and Mirkhond in Persian. The poet says himself in the Shabistan-i-Khayal "Night chamber of Fancy" that he lived retired from the world, and that he wrote Shabistan-i-Khayal after Husn-u-Dil [illegible] "The Beginning and End of which solves the Subtleties of Love Play".

He wrote several books, and ten writings in verse. He was expert in the sciences of his time, especially as a poet and [illegible], but is described by the biographers as of so retiring and [illegible] a mode of life that he did not attain the fame to which his [illegible] entitled him. Daulatshah states that "he drove [illegible] to the highest point of [illegible] and wrote nothing without this exaggeration". The Shabistan-i-Khayal especially is full of verbal conceits and plays on words, and the [illegible] of letters which [illegible] "[illegible]". This is, probably, the reason why this later work is better [illegible]